

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نتتناهد



ننتنناهد

مهاجر چاشم

عبدالله دخانیان

ننټر ننټناهد



ننټر ننټناهد

سرشناسه: دخانیان، عبدالله، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور: مهاجر چاشم؛ بر اساس خاطرات شهید حجت‌الاسلام والمسلمین سیداحمدعلی نبوی/ به قلم عبدالله دخانیان؛ ویراستار زینب شیرکوند.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی، نشر شاهد، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۷۱ ص؛ ۵/۱۴x۵/۲۱ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۷۰-۸-۰۷۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: بر اساس خاطرات شهید حجت‌الاسلام والمسلمین سیداحمدعلی نبوی.
موضوع: نبوی، سیداحمدعلی، ۱۳۳۹-۱۳۴۴.
موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه
Biography -- Iran -- Martyrs
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War -- Biography -- Martyrs ۱۹۸۰-۱۹۸۸
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- روحانیت -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War -- Biography -- Clergy ۱۹۸۰-۱۹۸۸
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۴۳-۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۷۹۶۸۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



مهاجر چاشم

نویسنده: عبدالله دخانیان

مدیر تولید: دکتر رحیم نیرمانی

گروه تولید: ستاد کنگره بزرگداشت سه هزار شهید استان سمنان

ویراستار: زینب شیرکوند

طراح جلد و صفحه آرایی: میلاد طیبی

ناشر: نشر شاهد

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰,۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۷۰-۸-۰

نشانی: تهران، خیابان آیت‌الله طالقانی، بین خیابان ولی عصر و پل حافظ، نیش کوچه
شهید غفارزاده، ساختمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ۶ اداره کل اسناد و انتشارات
تلفن: ۰۲۱-۸۳۲۳۲۶۴۸

این کتاب با مشارکت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان به چاپ رسیده است

فهرست

۷.....	مقدمه.....
۹.....	پیشگفتار.....
۱۵.....	کودکی.....
۲۱.....	دوران طلبگی.....
۳۱.....	ازدواج.....
۳۵.....	ساختن خانه.....
۳۹.....	توزیع رساله حضرت امام.....
۵۵.....	زندگی مخفی.....
۶۷.....	زندان.....
۹۹.....	آزادی.....
۱۰۹.....	کارهای عمرانی.....
۱۱۷.....	شروع جنگ.....
۱۲۳.....	فرار بنی صدر.....
۱۳۵.....	سپاه قم.....
۱۴۱.....	سپاه شهری.....
۱۴۷.....	شهادت.....
۱۵۱.....	بعد از آن.....
۱۵۷.....	سیداحمد در یک نگاه.....
۱۶۳.....	تصاویر و اسناد.....



ننتنناهد

مقدمه

آقا سیداحمد یکی از این خون‌دل‌خوردگان بود که از جوانی راه مبارزه را در پیش گرفت. بیش‌تر عمر ۴۵ ساله خود را در این راه گذراند. از کودکی مهاجر شد. هر روز در شهری یا روستایی روشنگری کرد. مدتی را در زندان‌های ساواک سپری کرد و بعد از انقلاب، روزگارش را در جهاد گذراند؛ تا آنکه مزدش را در نبرد والفجر ۸ گرفت.

آنچه در این کتاب جمع‌آوری و تدوین شده است، گوشه‌ای از زندگی پرتلاش و مجاهدت اوست. به ذهنم رسید چقدر خوب است خود شهید با من سخن بگوید. ساعت‌ها فکر کردم. با استاد خودم مشورت کردم و تشویق‌م کرد. بر آنچه شهید برایم تعریف کرده بود، مروری کردم. برای چندمین بار تمام آنچه دیگران نقل کرده بودند، مطالعه کردم. حاصل آن گفته‌ها و شنیده‌ها کتاب حاضر است. از همه کسانی که در تدوین، نقل خاطره و جمع‌آوری مطالب به من کمک کردند، تشکر می‌کنم.

عبدالله دخانیان



ننتنناهد

پیشگفتار

سلام آقای نبوی، سلام سیداحمد! سال هاست از هم دور افتادیم. چه می‌شه کرد؟ تو آسمانی شدی و ما رو تنها گذاشتی. تو بی‌وفا نبودی، این ما بودیم که جا موندیم.

یاد اون روز به‌خیر، تابستون ۵۴؛ اولین روزی که باهم آشنا شدیم. اون موقع نوجوونی پونزده‌ساله بودم. داخل وانت مزدای قرمزرنگ، من بودم و تو و برادرم حاج‌احمد؛ حاج‌احمد دخانیان رو می‌گم. یادته؟

از یافت‌آباد که رد شدیم، پرسیدم: «حاج‌آقا! ببخشید، فامیلی تون چیه؟»

آروم گفتم: «موسوی.»

حاج‌احمد هم ادامه داد: «ایشون شه‌میرزادی هستن.»

نگاهت کردم. دنبال گم‌شده‌ای بودم. پرسیدم: «اگه اهل شه‌میرزاد باشی،

حتماً آقای نبوی رو هم می‌شناسی.»

پرسیدی: «کدوم نبوی؟»

گفتم: «اسمش رو نمی‌دونم؛ ولی اهل چاشمه^۱، بالای شه‌میرزاد.»

۱. چاشم یکی از روستاهای شه‌میرزاد در استان سمنان است. این روستا در فاصله‌ی سی‌کیلومتری شمال مهدیشهر و ۲۴ کیلومتری

دوباره گفتی: «کدومشون رو می‌گی؟ اونجا نبوی زیاده.»
 گفتم: «همونی که امسال از دست ساواک فراریش دادن دیگه.»
 گفتی: «آره، می‌شناسمش.»
 شروع کردم به تعریف از آقای نبوی و دعا کردن.
 به چهاردانگه که رسیدیم، گفتی: «اونی که دنبالش می‌گردی، خودِ منم.»
 با تعجب نگاهت کردم و گفتم: «شما که گفتین فامیلی تون موسویه!»
 حاج‌احمد گفت: «فقط اینجا موسویه. کسی هم نباید بفهمه که ایشون
 نبویه.»

دوزاریم افتاد. خیلی خوش حال شدم. فوراً بوسیدمت. از اینکه هم‌نشین یک
 انقلابی بودم، احساس بزرگی می‌کردم.
 از شادشهرگذشتیم؛ تا این‌که چند کیلومتر جلوتر به سر یک سه‌راهی پیچیدیم
 سمت روستای آدران^۲. داخل روستا پیاده شدی و رفتی داخل مغازهٔ سیدرضا
 حلّی^۳. حاج‌احمد هم اومد. کمی با سید خوش‌وبش کردین. مدت کوتاهی
 بود که به آدران رفته بودی. خانهٔ محقری گرفته بودی و مشغول بودی. هم
 امام‌جماعت آدران بودی، هم موعظه می‌کردی. روزهای اول خیلی غریب بودی.
 کم‌کم جوون‌های روستا دورت جمع شدن؛ یعنی جمعشون کردی. یکی‌شون

شمال شهمیرزاد واقع شده است. چاشم با مسیری ۳۶ کیلومتری به دوآب سوادکوه می‌رسد. آب‌وهوای چاشم سردسیری است و تابستان‌های دل‌انگیزی دارد. زبان مردم آن مازنی است و اکثریت مردم از سلسلهٔ جلیلهٔ سادات، نبوی، عمادی، موسوی و هاشمی هستند. این روستا با وجود جمعیت کم، ۲۲ شهید و ۱۵۰ جانباز تقدیم انقلاب کرده است.

۲ . آدران روستایی در چهل کیلومتری غرب تهران و از توابع رباط‌کریم است و در مسیر جادهٔ تهران‌ساوه، در نزدیکی سه‌راهی‌ای به همین نام واقع شده است.

۳ . سیدرضا حلّی یکی از کسبهٔ روستای آدران بود. او مردی متدین و انقلابی بود که در روستا به درستکاری مشهور و موردتوق مردم روستا بود.

حسین راهی^۴ بود. مردم خوبی بودن. یک ماه بعد، استاد محمدرضا حکیمی^۵ رو دعوت کردی. با استاد حکیمی، چند ساعتی توی باغ تیمسار جهانبانی^۶ بودین. چه روزهایی! تیمسار تیمسار شاه بود و باغبونش^۷ مطیع امام خمینی (ره)؛ در حقیقت مهمون باغبون بودین.

دو ماه بیشتر باهم نبودیم و من برگشتم به شهرمون. بعد از مدتی هم شنیدم توی خیابون آیزنهاور یا همون انقلاب امروزی، جلوی دانشگاه تهران دستگیر شدی. دیگه از تو خبری نداشتیم. خیلی برات غصه خوردم و برای آزادیت دعا کردم؛ یعنی کار دیگه‌ای ازم برنمی‌اومد.

انقلاب شد. از زندان آزاد شدی. تو رو توی خیابون سعدی دیدم. یادته؟ چه غروب به یادموندنی‌ای بود. کنار خیابون منتظر تاکسی بودی. از کنار رد شدم، چهره‌ت به نظرم آشنا اومد؛ ولی نشناختم؛ خیلی تغییر کرده بودی. پنجاه متر جلوتر ذهنم یاری کرد، شناختم، دنده عقب گرفتم.

نت‌نتناهد

۴ . پاسدار شهید بعدها در سال ۱۳۵۹ در جبهه فیاضیه به شهادت رسید.

۵ . محمدرضا حکیمی، محقق، نویسنده و روشنفکری که گاهی علامه هم خوانده می‌شود. او در سال ۱۳۱۴ در مشهد و در خانواده‌ای اصالتاً یزدی متولد شد. در سال ۱۳۲۶ در حوزه علمیه خراسان دروس حوزوی را آغاز کرد و از محضر استادانی چون محمدتقی ادیب نیشابوری، شیخ مجتبی قزوینی و سیدمحمدهادی میلانی بهره برد. از او به‌عنوان وصی مرحوم دکتر علی شریعتی برای بررسی آثار مرحوم نیز نام برده می‌شود. سرانجام در سال ۱۴۰۰ درگذشت.

۶ . تیمسار جهانبانی، نوه امان‌الله جهانبانی و از نوادگان قاجار، باغ بزرگی در روستای آدران به مساحت حدود ۲۵ هکتار داشت. خودش تیمسار شاه بود؛ اما کشاورزش بدون اطلاع او، انقلابی و ضدشاه بود.

۷ . مرحوم عابدینی

گفتی: «ایستگاه مهدیشهر^۸؟»

پرسیدم: «شما آقای نبوی هستی؟ سیداحمد نبوی؟»

گفتی: «بله!»

از ماشین که پیاده شدم، من رو شناختی. گفتی: «تویی حیف نون؟»

همون تکیه کلام شیرین همیشگی رو گفتی. همدیگه رو تو آغوش گرفتم.

نمی‌دونستم گریه کنم یا بخندم. سوار ماشین شدیم. دوباره، باهم، توی ماشین حاج‌احمد.

اصرار کردی ایستگاه مهدیشهر بایستم، قبول نکردم. با تو بودن رو غنیمت می‌دونستم. هرچی خواستم از زندون تعریف کنی، با گفتن کلمهٔ «گذشت» شونه خالی کردی. نماز مغرب و عشا رو پشت‌سرت خوندم، تو خونهٔ خواهرت. بعدها من وارد سپاه پاسداران شدم، تو هم مثل من به جمع سبزی‌شان پیوستی. از اون به بعد ارتباط من و تو زیاد شد. مدتی به شهرگرد رفتی، مدتی توی سپاه قم بودی، آخرش هم فرمانده سپاه شهرری شدی.

گرماگرم نبرد والفجر ۸ بودیم که شنیدم شهید شدی. توی ذهنم زندگی‌ت رو مرور کردم؛ غیر از شهادت مزدی برای اون پیدا نمی‌شد؛ باین حال، گریه کردم. راستش، برای خودم گریه کردم.

بعد از رفتنت، ما موندیم و مشتی شیرینی و تلخی. شیرینی‌های فراوان و تلخی‌های زیاد.

با خودم گفتم: «حالا که نمی‌تونم با تو باشم، خاطرات رو جمع کنم و با اون‌ها زندگی کنم.» بی‌تعارف بگم، با خاطرات زندگی نمی‌کنم، نه؛ خاطرات بهم

۸ . مهدیشهر با نام قدیم سنگسر، شهری در یازده کیلومتری سمنان، با جمعیتی بالغ بر ۲۴ هزار نفر است. بیشتر مردم این دیار از

قدیم به شغل دامداری مشغول بوده‌اند.

زندگی می‌دن، بهم روح می‌دن، حرکت می‌دن.
گفتن: «برید پی زندگی تون، جنگ دیگه تموم شده.»
جای تو خالیه که فریاد بزنی: «نه، تموم نشده.» اما خیالت راحت! هنوز
فریادهای شما بلندده. سیداحمد، برامون دعا کن! دعاکن امامون رو تنها نداریم.
دعا کن سربلند بشیم. سیداحمد، برامون دعا کن! سیداحمد، برامون دعا کن... .





ننتنناهد

کودکی

لی لی بازی می کرد و می خواند: «الف دو زیر، دو زیر و دو پیش. ب...!»
خیلی خوشم آمد. دلم می خواست من هم یاد بگیرم. به او گفتم: «این ها رو
کجا یاد گرفتی؟»

گفت: «پیش بابای تو، سیدبابا.»

تازه فهمیدم زمستان ها بچه ها برای چه می آیند در خانه ما جمع می شوند.
بازی را رها کردم و رفتم پیش مادرم. به او گفتم: «مامان، من هم می خوام درس
بخونم.»

با تعجب گفت: «درس بخونی؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «آخه مامان جون! تو هنوز خیلی کوچیکی!»

و ادامه داد: «ولی اگه بچه خوبی باشی، به بابات می گم دو سال دیگه به تو

هم مثل بقیه بچه ها درس بده.»

با اشتیاق بالا پریدم و گفتم: «قول می‌دم، قول می‌دم بچه خوبی باشم.» از آن روز به بعد تمام فکر و ذکرم شده بود رفتن سر کلاس. گاهی اوقات توی اتاق بغلی می‌نشستم و به درس دادن سیدبابا گوش می‌دادم. روستای ما چندتایی ملا داشت که یکی از آن‌ها پدرم بود. اسمش سیدرحیم بود؛ بهش می‌گفتند «سیدبابا». از آن به بعد هر وقت مادرم کاری از من می‌خواست، می‌گفت: «قربون پسرم برم، برو این کار رو انجام بده که می‌خوام بفرستمت پیش ملا.»

من هم فوری انجام می‌دادم.

از روستای ما تا سمنان حدود پنجاه کیلومتر فاصله است. آن وقت‌ها از سمنان تا شهمیرزاد آسفالت سرد بود؛ اما از شهمیرزاد به بعد، ۳۵ کیلومتر خاکی با گردنه‌ای صعب‌العبور داشت. از طرف غرب به روستاهای لرد و رودبار راه داشت و در ادامه به دوآب^۱ مازندران می‌رسید. نام قدیمی روستایمان چهاربرج بود. این روستا در قدیم با چهار برج که اطرافش بنا شده بود، حفاظت می‌شد. در حال حاضر فقط یکی از آن چهار برج باقی مانده. خانه ما نزدیک یکی از این برج‌ها به نام برج پیش بود. آن طور که قدیمی‌ها تعریف می‌کردند از درون برج به چشمه راه داشت تا محافظان برج در زمان حمله مجبور نباشند از آن خارج شوند. شغل اکثر مردم روستا دامداری و کشاورزی بود. در اطراف روستا چراگاه‌های بزرگی بود. تابستان‌ها گوسفندان را به چراگاه‌های اطراف، مانند کالما و واجمین^۲ و زمستان‌ها به کویر می‌بردند.

بعضی از چراگاه‌های اطراف مال دامداران سنگسر بود. چند نفر بهایی هم

۱. دوآب روستایی از شهرستان سوادکوه مازندران با جمعیتی بالغ بر پنجاه خانوار است که در تقاطع جاده خطرکوه با مسیر تهران قائم‌شهر واقع شده است.

۲. کالما و واجمین نام دو چراگاه تابستانی روستای چاشم است.

اطراف ما بودند که با توجه به حاکمیت بهاییان در زمان شاه، حساسی به مردم زور می‌گفتند. مردم روستا اگرچه گاهی سر چراگاه‌ها با همدیگر اختلافاتی داشتند، در مقابل غریبه‌ها متحد بودند.

روستا تقریباً ۱۵۰۰ نفر جمعیت و چهار طایفه: امیراحمدی، قادری، شیخ و اولاد شفیع داشت. چهار محله هم به نام: شیخ‌محله، امیراحمدی، قادری و بالامحله داشت. در روستای ما آسیاب نبود و برای آردکردن گندم باید به روستای لرد می‌رفتیم. هر بار که پدرم به لرد می‌رفت، با علاقه همراهش می‌رفتم. در بین راه شعرهایی را که حفظ بود، می‌خواند و من سعی می‌کردم یاد بگیرم.

سر شش سالگی، سر کلاس پدرم حاضر شدم. جلوی سیدبابا خیلی مؤدب می‌نشستم. علاقه زیادی به درس خواندن داشتم. بچه‌ها گاهی برای سیدبابا هدیه می‌آوردند. هدیه معمولاً محصولات محلی بود؛ مثل گردو و گندم. سیدبابا یک فلک هم داشت. از ترس فلک، همه ساکت می‌نشستیم و خوب گوش می‌دادیم. بدم نمی‌آمد برای یک بار هم که شده، فلک کردن را ببینم. روزی یکی از بچه‌ها را که درس نخوانده بود، بستند به فلک. پسر بیچاره خیلی گریه کرد. سیدبابا چوب نزد؛ فقط پرسید: «قول می‌دی دیگه درس بخونی؟»

او هم گفت: «آره.»

دست و پایش را باز کردند؛ اما از فردای آن روز دیگر سر کلاس نیامد. وقتی به اصطلاح از ملا بیرون می‌آمدیم، انگار از قفس آزاد می‌شدیم. می‌پریدیم

توی کوچه و بازی می‌کردیم. بازی‌های پاییزی چرچر^۳ بود و هفت‌سنگ^۴ و قوکا^۵. زمستان هم برف‌بازی می‌کردیم و روی برف‌ها سُر می‌خوردیم. من گردوبازی و پابزن‌بازی را خیلی دوست داشتم؛ اما دور از چشم سیدبابا بازی می‌کردم. مادرم برای اینکه به درس علاقه داشتم، نمی‌گذاشت خیلی کار کنم. برادرهام هوای من را داشتند. بهترین تفریح من غیر از بازی‌های کوچه، کار در مزرعه و رسیدگی به گوسفندان بود. وقتی مادرم ماست یا پنیر درست می‌کرد، می‌رفتم کنارش می‌ایستادم. خیلی دوست داشتم یاد بگیرم.

یکی از روحانیون هم‌محلیمان به‌نام سیدابوالقاسم نبوی، ماه محرم و ماه رمضان به چاشم می‌آمد و برای مردم سخنرانی می‌کرد. غیر از سخنران، امام‌جماعت مسجد بود. وقتی من و پدرم می‌رفتیم مسجد، هوش و حواسم به رفتار و کردار حاج‌آقا بود. خیلی دلم می‌خواست من هم مثل او عبا و عمامه‌ای داشته باشم و

۳ . چرچر نوعی بازی است که در آن، افراد به دو گروه تقسیم می‌شوند. آن‌ها یک شیار کوچک روی زمین حفر می‌کنند و چوب کوچکی به‌نام «گالی» را به‌اندازه سی سانتی‌متر روی شیار پل کرده و با یک چوب‌دستی حدود هفتادسانتی‌متری به یک سر آن ضربه می‌زنند تا از زمین بلند شود و بعد از آنکه گالی (چوب کوچک) از زمین فاصله گرفت، با چوب‌دستی ضربه‌ای محکم به آن زده می‌شود. در صورتی‌که گروه مقابل، چوب کوچک را با دست در هوا بگیرد، دو تیم جای خود را عوض می‌کنند؛ اما در صورتی‌که چوب به زمین بیفتد، بازیکن مقابل باید از محل افتادن، چوب گالی را به‌سوی چوب‌دستی پرت کند. اگر پنج بار نتواند گالی را به چوب‌دستی بزند، شخص پای شیار یک امتیاز می‌گیرد و به همین صورت بازی ادامه پیدا می‌کند.

۴ . هفت‌سنگ بین دو گروه شش نفره برگزار می‌شود. هفت سنگ تخت به اندازه کف دست را روی هم قرار می‌دهند و از فاصله‌ای معین، تویی را که از پارچه‌های کهنه درست شده، به‌سمت سنگ‌ها پرتاب می‌کنند. افراد گروه باید به‌سرعت سنگ‌ها را دوباره روی هم قرار دهند. در این فاصله گروه مقابل توپ را برداشته و به بدن یکی از آن‌ها می‌زند. اگر سنگ‌ها زودتر چیده شود، این گروه برنده‌اند و اگر گروه مقابل قبل از چیده‌شدن سنگ‌ها توپ را به بدن آن‌ها بزند، طرف مقابل برنده است.

۵ . قوکا نوعی بازی پسرانه و میدانی است که در آن، به پنج تا شش بازیکن نیاز است. ابتدا سنگ گردی به‌نام «قو» تهیه می‌کنند؛ سپس هر نفر برای خود سنگی تخت به‌نام «لیر» پیدا می‌کند و هر بازیکن لیر خود را از فاصله‌ی ده‌متری به‌طرف قو پرتاب می‌کند. هر بازیکنی که لیرش به قو نزدیک‌تر بود، بازی را شروع می‌کند و با لیر به قو ضربه می‌زند. مقدار جابه‌جایی قو را با مقیاس کف یا اندازه می‌گیرند و نوبت به نفر بعدی می‌رسد که لیرش به قو نزدیک‌تر است و همین‌طور تا نفر آخر، بازی تکرار می‌شود. هرگاه شمارش کف پای بازیکن به عدد پنجاه رسید، باید بازیکن دوم جایش را به بازیکن سوم بدهد تا به آخر و از ماس‌سر (محل پرت‌کردن لیر به قو) تا قو نفر قبلی را کول کند.

بتوانم سخنرانی کنم. یکی دو بار هم به پدرم گفتم، او جدی نگرفت و فقط گفت: «ان شاءالله».

سیزده سالم که شد، تصمیم گرفتم بروم حوزه. با پدرم صحبت کردم. مخالفت کرد؛ ولی از قیافه‌اش فهمیدم بدش هم نمی‌آید.

با خودم گفتم: «بابا که همیشه می‌گفت ان شاءالله، حالا چی شده؟!» چند روزی گذشت. دوباره مطرح کردم. با مهربانی گفت: «پسر جان! من هم دوست دارم؛ اما برای تو خطرناکه!»

نپرسیدم چرا خطرناک است؛ ولی فکرم خیلی مشغول شد. دست به دامان مادر شدم. مادر هم می‌گفت: «باید پدرت اجازه بده.»

به مادر گفتم: «تو به بابا بگو!»

گفت: «باشه میگم.»

دوسه روز گذشت. شب توی اتاق نشسته بودیم. گردسوز شیشه بلند وسط اتاق روشن بود. پدرم گفت: «سیداحمد! برو از بیرون نفت بیار. نفت گردسوز داره تموم می‌شه.»

شیشه را برداشتم. با اشاره به مادرم گفتم: «بگو! به بابا بگو!»

مادرم کله‌ای تکان داد. رفتم بیرون. فوری شیشه را پر نفت کردم و آمدم پشت پنجره ایستادم. پدر و مادرم باهم صحبت می‌کردند. فهمیدم حرف من است.

پدرم می‌گفت: «خطرناکه! این بهایی‌ها همه‌جا نفوذ دارن، رحم هم ندارن.

تازه با چه پولی او رو بفرستم بره حوزه؟ یعنی دست‌خالی باید بره؟»

اولین بار بود کلمه بهایی‌ها را می‌شنیدم. با خودم گفتم: «بهای یعنی چه؟!» مادرم گفت: «سرباز امام‌زمان می‌شه. خود امام‌زمان نگهدارشه! حالا که علاقه

داره، به امید خدا بگذار بره.»

پدرم که قانع شده بود، گفت: «به امید خدا.»

خیلی خوش حال شدم. رفتم داخل اتاق. از پدر و مادرم تشکر کردم. آن شب از خوش حالی خوابم نمی‌برد. صبح زود از خواب بلند شدم، نماز خواندم و رفتم به گوسفندان غذا دادم. راستش کمی برای خودشیرینی این کار را کردم.



دوران طلبگی

انتظار به سر آمد. پدرم ده من جو فروخت و پولی برای طلبه‌شدنم تهیه کرد. از خوش‌حالی در پوستم نمی‌گنجیدم. مادرم مقداری نان محلی و خوراکی‌های دیگر همراهم کرد و من و پدرم با اسب به شهمیرزاد و بیک‌راست به خانهٔ یکی از فامیل‌هایمان به نام آقای موسوی رفتیم. او چند سالی در حوزه درس خوانده بود و آن موقع در مسجد امام‌زمان (عج) شهمیرزاد، نمازجماعت می‌خواند. خیلی تحویل‌مان گرفت. وقتی شنید می‌خواهم طلبه شوم، خوش‌حال شد. صورتم را بوسید و گفت: «ماشاءالله، ماشاءالله!»

شب را همان‌جا ماندیم و فردا با ماشین راهی سمنان شدیم. آقای موسوی هم همراه ما آمد. رفتیم مدرسهٔ صادقیه^۱. رئیس مدرسه علامه حائری^۲ بود. علامه مرد باسوادی بود. سنش به نود می‌رسید. مدت‌ها در نجف درس خوانده و از شاگردان برجستهٔ ملا آخوند خراسانی بود.

مدرسه در انتهای کوچه‌ای قرار داشت و در ورودی‌اش به حیاط بزرگی باز

۱. حوزهٔ علمیهٔ صادقیهٔ سمنان را علامه محمدصالح حائری مازندرانی در سال ۱۳۳۶ (۱۳۷۷ق) با چهارده حجره تأسیس کرد.

۲. علامه محمدصالح حائری مازندرانی (سمنانی) در سال ۱۲۵۸ش در کربلا متولد شد. پدرش حاج میرزا فضل‌الله و مادرش دختر حاج ملا یوسف استرآبادی بود. او پس از رسیدن به درجهٔ اجتهاد در سال ۱۳۲۴ق، به علت بیماری چشم مجبور شد به زادگاه اجدادی خود بابل برگردد.

می‌شد. در حیاط مدرسه چند درخت توت کاشته بودند. روبه‌روی در، حجره‌ها در دو طبقه بنا شده بود. برای حجره‌های طبقه اول، پنج پله به‌طرف پایین و برای حجره‌های بالا، هفت پله به‌سمت بالا ساخته بودند.

حاج آقا موسوی ما را معرفی کرد. علامه با لبخند خوشامد گفت و پرسید: «درس رو تا کجا خوندی؟»

پدرم جواب داد: «پیش من خوندن و نوشتن رو یاد گرفته.»

چند سؤال دیگر هم از من پرسید و بعد هم اسمم را نوشت. حجره‌ام را نشان داد و گفت: «از فردا طلبه این حوزه‌ای. باید درست رو خوب بخونی!» با احترام گفتم: «چشم.»

رفتم به حجره. دو نفر دیگر هم بودند. سه نفری یک حجره داشتیم. بعد از تحویل گرفتن حجره، با پدرم به بازار سرپوشیده سمنان رفتیم؛ بازاری قدیمی که با ارتفاعی بلند و بافت سنتی ساخته شده بود. بازار را با آجرهای چهارگوش فرش کرده بودند. کف اکثر مغازه‌ها خاکی و دیوارهایشان کاهگلی بود و به دو قسمت تقسیم شده بود: جنوبی و شمالی. بازار جنوبی مرکز خواربارفروش‌ها، لبنیاتی‌ها و سایر مشاغل بی‌سروصدا بود؛ اما بازار بالا پرسروصدا بود. مسگرها، آهنگرها، نعل‌بندها، چاقوسازها و... هرکدام سروصدای مخصوص به خودشان را داشتند. در بین مغازه‌های پرسروصدا، چند مغازه هم پیدا می‌شد که لوازم منزل می‌فروختند. از یکی از آن مغازه‌ها کتری و چراغ و وسایل اولیه طلبگی خریدیم. از اینکه آن وسایل برای من بود، احساس بزرگی می‌کردم. برگشتیم حوزه. پدرم صورتم را بوسید و خداحافظی کرد. اولین جدایی از خانواده را تجربه می‌کردم. سخت بود؛ اما با جان‌ودل آن سختی را پذیرفته بودم.

وسط مدرسه حوض بزرگی بود. هر چند وقت یک بار حوض را با آب جوی پر

می‌کردند. آب حوض برای خوردن نبود. آب خوردن را از آب‌انبار شهر می‌آوردیم. فردا صبح درس شروع شد: «اول العلم معرفة الجبار...». خیلی با جدیت درس می‌خواندم. از دوستانم، محمدحسن اختری^۳، محمدباقر عبدوس^۴، علی‌اکبر ادب^۵، قزوینی و حسن‌آبادی را به خاطر دارم. در کنار آن‌ها با الفبای مبارزه آشنا شدم.

سال ۴۲ محمدحسن اختری با سه نفر دیگر اقدام به پخش اعلامیه علیه شاه کردند. ساواک پیگیر عاملان شد و هر چهار نفر را دستگیر کرد. ساواک دلیل کافی نداشت؛ اما محمدحسن اختری را به گرگان تبعید کرد.

مدتی بعد، قیام پانزده خرداد آغاز شد. در قم، ورامین، تهران و چند شهر دیگر تعدادی به شهادت رسیدند. از طریق بزرگ‌ترهای حوزه، مثل آقای عالمی و آقای نصیری، با نام امام خمینی (ره) آشنا شدم. دلم می‌خواست من هم بین انقلابیون قم و تهران می‌بودم. در شهرستان‌های دیگر هم راهپیمایی‌هایی برگزار شد. در پیشوای ورامین هم افراد زیادی به شهادت رسیدند.

دو هفته‌ای از قیام پانزده خرداد گذشت، برای دیدن پدر و مادرم به چاشم

۳ . محمدحسن اختری در سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد. تحصیلات حوزوی را تا خارج فقه و اصول ادامه داد. در رژیم پهلوی سه بار دستگیر شد. بعد از انقلاب سمت‌هایی را در کارنامه خود دارد؛ از جمله: امام‌جمعه سمنان، معاون پارلمانی وزارت جهاد سازندگی، سفیر ایران در سوریه، معاون امور بین‌المللی دفتر مقام معظم رهبری و دبیرکل مجمع اهل‌بیت(ع).

۴ . حضرت حجت‌الاسلام‌والمسلمین محمدباقر عبدوست، فرزند غلامعلی، در محله ناسار به دنیا آمد. او در حوزه علمیه سمنان مشغول تحصیل علوم اسلامی شد. در خلال انقلاب اسلامی، یکی از پیش‌قراولان انقلاب در سمنان به شمار می‌رفت. بعد از پیروزی انقلاب، مسئولیت نمایندگی در جهاد سازندگی و سمت امام‌جمعه موقت سمنان را در کارنامه خود دارد.

۵ . حجت‌الاسلام علی‌اکبر ادب، فرزند محمدآقا، در محله جهادیه سمنان به دنیا آمد. در نوجوانی در حوزه علمیه سمنان مشغول تحصیل شد و بعد از چند سال، برای ادامه تحصیل به قم عزیمت کرد. او پس از بازگشت از قم، امام‌جماعت محله زادگاهش شد. او در بیداری جوانان سمنان نقش مهمی داشت. در این رابطه چندین بار احضار و بازجویی شد و مدتی در زندان گرگان به سر برد. او پس از انقلاب، سمت‌هایی چون معاون سازمان بهزیستی و... را در کارنامه خود دارد.

رفتم. به فکرم زد که در روستا کاری بکنم. هفت هشت تا از بچه‌های آنجا را جمع کردم و شروع کردیم به شعاردادن. در عالم نوجوانی خیلی از کار خودم راضی بودم. آن شعارها باعث شد که اسم آیت‌الله خمینی(ره) به روستا وارد شود. وقتی برگشتم سمنان، هر لحظه فکر می‌کردم که الآن دستگیر می‌شوم. مرتب پیش خودم سؤالاتی مطرح می‌کردم و جواب می‌دادم. این اولین حرکت من برای امام خمینی(ره) و انقلاب بود.

تا صمدیه^۶ و سیوطی^۷ را در سمنان خواندم. هم‌مباحثه‌ای من محمدباقر عبدوس بود. از کودکی به او احترام می‌گذاشتم و او را دوست داشتم. همیشه به من می‌گفت: «تحرک زیادی داری.»

حاج ابوالقاسم گاه‌گاهی به حوزه سر می‌زد و جویای درس‌هایم می‌شد. یک بار به من گفت: «نظرت چیه بری قم؟»

تا آن روز به قم فکر هم نکرده بودم. با حاج آقا عالمی^۸ مشورت کردم. حاج آقا

۶ . صمدیه یا فوائد الصمدیه کتابی در علم نحو و قواعد عربی است که شیخ بهایی آن را در قرن یازدهم هجری تألیف کرد و تا چندی قبل، از کتب درسی حوزه‌های علمیه به شمار می‌رفت.

۷ . کتاب البهجة المرضیة فی شرح الالفیة مشهور به سیوطی یکی از کتب صرفونحو و تألیف جلال‌الدین سیوطی است که از دیرباز تاکنون همواره جزء متون اصلی در حوزه علمیه محسوب می‌شود.

۸ . محمدعلی عالمی، فرزند جواد، در سال ۱۳۰۶ در روستای حاجی دامغان به دنیا آمد. او مدتی در حوزه علمیه دامغان تحصیل کرد و برای ادامه تحصیل راهی قم شد. او از محضر استادانی چون آیات عظام بروجردی، امام خمینی(ره)، علامه طباطبایی، محقق داماد و ملا علی‌همدانی بهره برد. او مدتی در همدان بود و سپس به سمنان مهاجرت کرد و منشأ خدمات فراوانی در حوزه علمیه سمنان شد. او در راه مبارزه با طاغوت، بارها به ساواک فراخوانده شد و یک بار به مدت یک سال به بافت کرمان تبعید شد. بعد از انقلاب، در کسوت حاکم شرع دادگاه کیفری و نیز رئیس دادگاه‌های انقلاب، رئیس بنیاد مستضعفان و بنیاد مسکن انقلاب و مسئول عقیدتی-سیاسی شهربانی، فعالانه حافظ دستاوردهای انقلاب بود و در سال‌های آخر عمر به عنوان نماینده مردم استان سمنان در مجلس خبرگان، خدمات شایانی ارائه کرد. آیت‌الله عالمی در سال ۱۳۸۰ در سمنان درگذشت و با تشییع پشکوه مردم سمنان، در جوار مرقد امامزاده یحیی(ع) و قبور شهدا آرام گرفت.

عالمی از علمای باسواد و دل‌سوز حوزه علمیه بود. خیلی خوش حال شد و من را تشویق کرد. دفعه بعد که به روستا رفتم، موضوع را با پدرم مطرح کردم. پدرم مخالفت کرد و گفت: «هنوز زوده. حالا باشه بزرگ‌تر بشی.»

روی حرف پدرم حرفی نزدیم؛ ولی فکر قم رهایم نمی‌کرد.

با خودم گفتم: «حلال مشکل حاج ابوالقاسمه، می‌رم پیش او.»

رفتم شه‌میرزاد، خانه حاج ابوالقاسم. حاج آقا در حیاط روی تخت چوبی نشسته بود و قرآن می‌خواند. سلام کردم و روبه‌روی حاج آقا نشستم. جای خودش را جلوی من گذاشت و گفت: «میراحمد چه خبر؟»

گفتم: «سلامتی. اومدم صاحب خیر بشید، می‌خوام برم قم.» حاج آقا همه چیز را فهمید. گفت: «باشه، من با سیدبابا صحبت می‌کنم.»

خیلی خوش حال شدم. حدود یک ماه بعد دوباره رفتم خانه حاج آقا. حاج آقا قبل از حال و احوال کردن گفت: «سیدبابا اول قبول نمی‌کرد؛ ولی راضی‌ش کردم. دلیل پدرت این بود که وضعیت مالی اجازه نمیده که بهش گفتم خدا کریمه.»

خوش حال شدم، گفتم: «حالا باید چه کار کنم؟»

گفت: «فعلاً برگرد برو حوزه سمنان. من نامه‌ای به قم می‌نویسم و تو رو معرفی می‌کنم. جواب نامه که اومد، اطلاع می‌دم.»

برگشتم سمنان. با جدیت بیشتری درس خواندم. فکر قم لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. به نظرم می‌آمد دیگر از نوجوانی گذر کرده‌ام. بعد از مدت کوتاهی حاج آقا خبر داد که نتوانسته با مدرسه‌ای هماهنگ کند. از عشق و علاقه‌ای که به قم داشتم، تصمیم گرفتم بدون تعیین حجره و جا و مکان به قم بروم، گفتم: «خدا کریمه. میرم قم یه جوری می‌شه!»

با یکی از دوستان هم‌محل‌مان مشورت کردم. او قبلاً در قم درس خوانده

بود. گفت: «من هم دوست دارم دوباره برگردم قم؛ بیا باهم بریم.» اولین بار بود که از سمنان بیرون می‌رفتم. پدرم خیلی کمک کرد. مقداری پول هم به من داد. مادرم یک جاجیم و مقداری خوراکی همراهم کرد. روز ترک چاشم به سوی قم برایم روزی فراموش نشدنی است. اهل خانه جمع شده بودند. خواهرم چند برگ سبز ریخته بود داخل یک کاسه آب و پشت سر من به زمین پاشید. گوشه چشم مادرم اشک بود، سعی می‌کرد آن را نمایان نکند. سوار ماشین شدیم و تا سمنان آمدیم.

از سمنان روزی یک اتوبوس با دماغ به سمت تهران حرکت می‌کرد. سی ریال دادیم و سوار شدیم. تعداد مسافرها کم بود. کلی صبر کردیم تا اتوبوس تقریباً پر شد و راه افتاد. تهران هم که رسیدیم، یک ماشین سوار شدیم و با سختی خودمان را به قم رساندیم. شب اول با دوستم رفتیم پیش یکی از رفقای طلبه‌اش و مهمان او شدیم. حجره‌اش خیلی جمع‌وجور بود. یک هم‌حجره‌ای هم داشت. آن شب چهارنفری در یک حجره کوچک خوابیدیم. فردا صبح، صبحانه‌مان را که نان بود و چای شیرین، خوردیم و با راهنمایی میزبان برای پیدا کردن مدرسه راه افتادیم. تا ظهر به چند مدرسه سرزدیم؛ اما جایی را پیدا نکردیم که ما را بپذیرند. یکی‌دو روز بعد هم پیگیر شدیم؛ ولی جایی گیر نیاوردیم. مجبور شدیم برویم دنبال یک اتاق اجاره‌ای.

یک اتاق کوچک در کوچه آبشار پیدا کردیم. اتاقی نقلی و فقط مناسب طلبگی بود؛ اما خوبی‌اش این بود که از کوچه آبشار تا ورودی حرم حضرت معصومه (س) پیاده ده دقیقه بیشتر فاصله نبود. صاحب‌خانه هم پیرزن مهربانی بود، اجاره کمی از ما می‌گرفت و در عوض ما هم هر وقت از دستمان برمی‌آمد، کمکش می‌کردیم. برای ما مثل مادر بود. نزدیک دو سال در آن خانه ماندیم. در

مدرسه مؤمنیه درس می‌خواندیم. برای پذیرش در مدرسه مؤمنیه خیلی تلاش کرده بودیم. با صدتا اما و اگر ما را پذیرش کردند. قبل از مصاحبه گفتند: «ما حالاحالاها حجره نداریم.»

نوبت مصاحبه شد. از درس‌هایمان پرسیدند. درس‌ها را خوب جواب دادیم. ما را پذیرفتند. بعد از دوسال، یک حجره در مدرسه به ما دادند. فضای فعالیت‌های انقلابی در قم بازر بود و ارتباط با طلبه‌های هم‌فکرمان هم بیشتر.

زمستان ۴۷ بود و مدتی می‌شد که پدر و مادرم را ندیده بودم. خیلی دلم برایشان تنگ شده بود. تصمیم گرفتم چند روزی به چاشم بروم. شب به سمنان رسیدم و به خانه یکی از اقوام رفتم. خانه کوچک و محقری در پایین شهر خریده بود. انسان بسیار باایمانی بود. پرسید: «چرا بدموقع اومدی؟»

اول نفهمیدم منظورش از بدموقع چیست. گفتم: «مگه وقت، بد و خوب داره؟»

گفت: «آخه سه روزه جاده چاشم بسته‌ست. اون قدر برف اومده که فکر نمی‌کنم تا یک هفته دیگه هم راه باز بشه.»

حسابی رفتم توی فکر. فکرنج‌هایی که روستایی‌ها می‌کشیدند، آرام می‌داد. از یک سو با خوانین اطراف روستا طرف بودند که به چراگاه‌های روستایمان تعرض می‌کردند و ایستادن در مقابلشان هم مساوی بود با روبه‌رو شدن با دستگاه حکومتی. از سوی دیگر، سختی‌هایی بود که از جانب بهایی‌های منطقه می‌کشیدند. نبود برق و راه درست و حسابی هم مشکل مضاعف بود و گاهی تا چند هفته راه بسته می‌ماند. کسی به فکر بازکردن راه نبود، از دست روستاییان هم کاری ساخته نبود. به همه چیز فکر کردم غیر از برگشتن به قم. با خودم گفتم: «لباس گرم می‌پوشم، از روی کوه‌ها میرم و خودم رو می‌رسونم به روستا.»

کار خطرناکی بود و امکان داشت در برف‌ها بمانم. خطر حیوانات وحشی هم از ماندن در برف کم نداشت. نمی‌دانستم چه کنم. آن شب تا هرچه بیدار بودم، فکر کردم. آخرش به این نتیجه رسیدم که فردا صبحش بروم پیش فرماندار سمنان. رسیدن به فرماندار کار مشکلی بود. به یاد فرماندار قم افتادم که روزی قرار بود از محله‌ای دیدن کند، محله را برایش چراغانی کرده بودند. عده‌ای به پیشوازش رفتند، دستش را می‌بوسیدند و چه کارها که نمی‌کردند. گاهی منصرف می‌شدم. گاهی با خودم می‌گفتم: «باداباد! میرم، اگه راه دادن که دادن، اگه هم راه ندادن، چیزی از دست ندادیم.»

عزمم را جزم کردم، بعد از صبحانه پیاده حرکت کردم به طرف فرمانداری. جلوی در، نگهبان از من پرسید: «با کی کار داری؟»

گفتم: «با خود فرماندار.»

گفت: «وقت گرفتی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «راهت نمیدن.»

گفتم: «راهم نمیدن یعنی چه؟ من میرم، راهم ندن.»

سرم را انداختم پایین و صاف رفتم دفتر فرماندار. دفتردار می‌خواست جلویم را بگیرد، با صدای بلند گفتم: «با فرماندار کار دارم. کارم مهمه.»

فرماندار صدایم را شنید. از داخل اتاق صدا زد: «کیه؟»

بدون تأمل وارد شدم. دیدم مرد قدبلندی با یک کراوات قرمزرنگ پشت میز نشسته است. رنگ کراواتش کمی چندش‌آور بود. چای پررنگی روی میزش بود. بیسکویت را داخل چای می‌زد و می‌خورد. اولین بار بود این جور بیسکویت خوردن را می‌دیدم. بدون مقدمه گفتم: «روستای ما سه روزه توی محاصره برفه. راه

بسته‌ست و مردم در مضیقه‌ن.»

فرماندار سرش را بلند کرد و با غرور گفت: «میگم پیگیری کنن.»
کمی جرأت‌م بیشتر شد و گفتم: «آقای فرماندار! مردم اون طرف برف گیر کرده‌ن. اگه الان یک نفر مریض بشه، نمی‌تونن او رو تا شهر بیارن، اون وقت شما می‌گین پیگیری کنن؟!»

فرماندار صدایش را بلند کرد و گفت: «میگی من چه کار کنم؟»
گفتم: «یک زنگ به اداره راه بزنین. من هم میرم اونجا شاید مشکل حل بشه.»
گفت: «باشه زنگ می‌زنم.»
بیشتر ایستادن را صلاح ندیدم، گفتم: «پس من برم اداره راه؟»
گفت: «برو.»
بیاده راه افتادم تا اداره راه رفتم. از در اداره وارد شدم. از یکی پرسیدم: «اتاق رئیس کجاست؟»
گفت: «با آقای عشقی کار داری؟»

فهمیدم اسم رئیس عشقی است. گفتم: «بله.»

اتاقش را به من نشان داد. اتاق بزرگی داشت؛ اما میزش کوچک بود. یک بخاری نفتی چکه‌ای هم گوشهٔ اتاق روشن بود. خیلی با او صحبت کردم. اول مقاومت می‌کرد. دوسه بار به دلم آمد بگویم به فرماندار هم مراجعه کرده‌ام، باز با خودم گفتم: «شاید فرماندار زنگ نزده باشه و کار خراب بشه.»
با اصرار زیاد، یک گریدر با راننده به من دادند. راننده خیلی چاق بود؛ به سختی کنارش نشستم. او خیلی شوخی می‌کرد؛ به من می‌گفت: «شما آخوندها به چه دردی می‌خورین؟! ما لاقل راه روستاتون رو باز می‌کنیم.»

گفتم: «من هم وقتی خواستی پسرت رو دوماذ کنی، برات خطبهٔ عقد

می خونم!»

گفت: «بازهم خوبه. یک وقت نیای سر قبرم تلقین بخونی! فعلاً زوده.»

گفتم: «خدا نکنه. فعلاً جاده چاشم رو باز کن.»

می گفت و از خنده ریه می رفت. خنده هایش خیلی شیرین بود. در بین خنده و شوخی به شه میرزاد رسیدیم. در شه میرزاد چند تا نان و کمی پنیر گرفتیم. راننده نگذاشت پولش را پرداخت کنم. گفت: «شما خیلی به گردن ما حق دارین.» فهمیدم مرد بسیار معتقدی است. غروب نشده، راه چاشم باز شد. تعدادی از مردم چاشم جمع شدند وسط روستا. کی به مردم خبر داده بود، نمی دانم. پریدم توی خانه و از مادرم یک سینی چای گرفتم تا برای راننده ببرم. وقتی رسیدم، دیدم چند نفر دیگر برایش چای آورده اند و از راننده گریدر پذیرایی کرده اند. وقتی من را با سینی چای دید، گفت: «دیدی گفتم به درد کاری نمی خوری؟ بعدش هم زد زیر خنده.»

خیلی اصرار کردیم شب را مهمان باشد. قبول نکرد. رفتم خانه پدرم و خزیدم زیر کرسی. کمی گرم شدم. به فکر افتادم که چقدر خوب می شد می توانستم جاده چاشم را درست کنم. خیلی فکر کردم. فکرم به جایی نرسید. از همه جا مأیوس بودم. با پدرم مشورت کردم. خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «پسرم، کی به فکر ما بیچاره هاست؟»

دلم برای پیرمرد سوخت. سر به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: «خدایا! این رژیم طاغوت رو از بین ببر، شاید فرجی حاصل بشه و این بندگان خدا به نوایی برسند.»

سه روز در چاشم ماندم و بعد برگشتم قم.

ازدواج

سال ۱۳۵۰ تصمیم بزرگی گرفتیم؛ تصمیم به ازدواج. برای انتخاب دو مشکل بزرگ داشتم: اول باید کسی را انتخاب می‌کردم که در مبارزه همراه من باشد و دوم با کم‌پولی من بسازد. خیلی فکر کردم. فکر را بین همه خانواده‌ها بردم، کسی را پیدا نکردم که بتواند با این دو مشکل بسازد تا اینکه خدا کمک کرد. یکی از دوستان، منزل آقای حاج سیدمحسن موسوی را پیشنهاد کرد. پیشنهاد خوبی بود. حاجی از متدینان چاشم بود که از سال‌ها پیش در شاهی^۱ زندگی می‌کرد. تابستان‌ها به روستا می‌آمد و مدتی می‌ماند. پسرش دوستم بود. می‌دانستم که این خانواده در مبارزه همراهم هستند؛ اما درباره مشکل دوم با خودم درگیر بودم. از خودم می‌پرسیدم: «ازدواج دختر فردی متمول با طلبه آسمان جلی مثل من، چه عاقبتی دارد؟!»

کار را به خدا سپردم. استخاره کردم. خیلی خوب آمد. خوش حال شدم. حُجُب و حیا اجازه نداد موضوع را مستقیم با پدرم در میان بگذارم. واسطه‌ای درست کردم. آدم خوبی بود و موضوع را با پدرم در میان گذاشت. پدرم ابتدا مخالفت کرده بود. علت مخالفت او همان درگیری ذهنی من بود. گفته بود:

«اصلاً سید محسن دختر به سید احمد نمیده. آن‌ها کجا و ما کجا؟!»
 واسطه هم گفته بود: «به امید خدا، حالا که استخاره سید احمد خوب اومده،
 اقدامی نکنین، شاید جواب مثبت باشه.»

پدرم با کلی صحبت قانع شد. واسطه خبر موافقت پدرم را آورد. خدا را شکر
 کردم. دلم قرص بود این وصلت صورت می‌گیرد. از کجا آن قدر مطمئن بودم،
 نمی‌دانم. شاید به خاطر استخاره بود. پدرم به همراه مادرم دوتایی رفتند شاهی.
 حاج محسن خیلی تحویلشان گرفت؛ اما جوابش منفی بود. از جواب منفی نگران
 نشدم. بعد از چند روز به مادرم گفتم: «مادر! دوباره اقدام کنین. خیلی امیدوارم.»
 از نگاه مادرم فهمیدم نمی‌خواهد دلم را بشکند؛ اما امید هم نداشت. خیلی
 آرام گفتم: «هرچی قسمت باشه.»

به مادرم گفتم: «مادر! همین جا قسمته. اقدام کنین. ان شاء الله می‌شه.»
 خانواده‌ام دوباره اقدام کردند. این بار همه چیز فرق کرده بود. چه اتفاقی
 افتاده بود، نمی‌دانم. جواب مثبت بود. برحسب اتفاق، آن روزها شاهی بودم و
 گوش به‌زنگ تا ببینم نتیجه چه می‌شود. به خانه یکی از اقوام رفتم. پدر و مادرم
 آنجا بودند. وقتی پدرم من را دید، با خوش حالی گفت: «پسر! دعا خواندی یا سحر
 و جادو کردی، نمی‌دانم، اما حاج آقا موسوی جواب مثبت داد.»

خوش حال شدم. صورت پدرم را بوسیدم و از ته دلم خدا را شکر کردم. به
 پدرم گفتم: «قسمت هرچی باشه، همون می‌شه. حالا برنامه چیه؟ چه کار باید
 بکنیم؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «چقدر عجله داری! حالاحالاها کار داری. باید یک خونه
 اجاره کنی، رسم و رسوم رو به‌جا بیاریم. دست خالی که نمی‌شه.»

گفتم: «باشه بابا. من میرم قم، یک خونه اجاره می‌کنم. وسایلی چیزی هم اگه

می‌خواد، تو و مادر صورت بگیرید، تهیه کنیم.»

به قم رفتم. یک خانه کوچک اجاره کردم و وسایل خودم را به آنجا منتقل کردم. بعد از یک هفته به چاشم برگشتم. مادرم در حد توان وسایل موردنیاز را تهیه کرده و بعضی چیزها را هم صورت گرفته بود. بعد از تهیه وسایل، به شاهی رفتیم. حاج آقا موسوی و حاج خانم با تمام وجود همکاری کردند. بعد از مدتی مراسم عقد برگزار شد. چند ماه گذشت و نوبت مراسم عروسی شد. مراسم عروسی بسیار خودمانی و ساده‌ای در منزل حاج آقا برگزار کردیم. یک هفته هم در شاهی مهمان بودیم. در این مدت، آشنایان و اقوام می‌آمدند و معمولاً هدایایی می‌آوردند؛ بعد از آن به سمت قم حرکت کردیم و رسماً زندگی متأهلی در خانه مستأجری شروع شد. مدت کوتاهی در آن خانه ماندیم؛ ولی مجبور شدیم خانه را عوض کنیم و چند بار این خانه آن خانه کردیم.

نتنناهد



ننتنناهد

ساختن خانه

از مستأجری خسته شده بودم. در خانه‌های مستأجری معمولاً خانواده‌های دیگر هم زندگی می‌کردند. فرهنگ‌ها متفاوت بود. از نفوذی‌ها هم می‌ترسیدم. تصمیم گرفتم خانه‌ای برای خودم تهیه کنم. به اندازه کافی پول نداشتم. زمین‌های منطقه نیروگاه را تازه تفکیک کرده بودند و در قطعات کوچک می‌فروختند. کمی پول جمع کردم، کمی هم از دوستان و فامیل قرض گرفتم. با راهنمایی دوستان، یک قطعه زمین در منطقه نیروگاه خریدم. مساحت زمین حدود سی و دوسه متر بود. شروع کردم به ساختن خانه. خودم بعد از درس، عبا و عمامه را می‌گذاشتم کنار و لباس کار می‌پوشیدم، در کارهایی که از دستم برمی‌آمد، کمک می‌کردم. یک سالی درگیر بودم. خانه نقلی و کوچکی ساختم؛ یک اتاق، یک آشپزخانه کوچک و یک راهرو. گوشه حیاط هم دست‌شویی بود. برای خودمان کافی بود. وقتی هم که مهمان می‌رسید، مجبور بودیم در راهرو فرش بیندازیم. هرچه بود، از مستأجری راحت شدیم.

مدت کوتاهی بعد از اتمام ساخت خانه، یکی از دوستانم به نام سیدعلی موسوی پیشنهاد کرد من و او یک سفر کوتاه برویم کاشان. در کاشان آشنایان زیادی داشتیم. از همه نزدیک‌تر، حضرت آیت‌الله سیدمهدی یشری بود. باهم

حرکت کردیم و رفتیم کاشان. اول تصمیم گرفتیم برویم منزل آقای یثربی؛ اما چون خانه‌اش همیشه محل رفت‌وآمد بود، گفتیم بهتر است برویم خانه یکی از دوستان که رفتیم. غیر از ما، مهمان دیگری هم داشتند. تصمیم داشتیم شب را بمانیم. بعد از صرف شام، مهمان گفت: «من با اجازه باید برم.»

بدون منظور پرسیدم: «کجا تشریف می‌برین؟»

گفت: «باید برم مشهد اردهال.»

مشهد اردهال سی کیلومتر با کاشان فاصله داشت.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. پرسیدم: «کرجار را بلدی؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا بلد نباشم؟ سر راهمه.»

من قبلاً در آن روستا منبر رفته بودم. خیلی علاقه داشتم سری به آنجا بزنم.

مردمان بسیار خوب و مؤمنی داشت. روستا تا سر جاده کمی فاصله داشت.

گفتم: «ما را هم تا سر جاده کرجار می‌بری؟»

گفت: «با کمال میل. چرا نبرم؟»

صاحب‌خانه خیلی اصرار کرد بمانیم، قبول نکردیم. لباس‌ها را پوشیدیم و با او

خداحافظی کردیم. سه نفری سوار پیکان‌وانت شدیم و یا علی.

سر جاده کرجار پیاده شدیم. پیاده به سمت روستا رفتیم. چون دیروقت راه

افتاده بودیم، وقتی به مقصد رسیدیم که روستاییان خواب بودند. هرچه به خودم

فشار آوردم که در خانه کسی را بزنم، دلم راضی نشد. به سیدعلی گفتم: «بریم

مسجد بخوابیم.»

پرسید: «این موقع شب و مسجد؟»

گفتم: «به امید خدا.»

باد ملایم و مطبوعی می‌وزید. به مسجد رفتیم. در مسجد بسته بود. به

سیدعلی گفتم: «خدا کنه قفل نباشه.»

با خنده گفت: «من کاری به این کارها ندارم. اگه هم قفل بود، باید جایی برای خواب گیر بیاری.»

خوش بختانه در مسجد قفل نبود. وارد شدیم و گوشه‌ای خوابیدیم. خسته بودیم و زود خوابمان برد. اذان صبح بیدار شدیم و نماز صبح را خواندیم و دوباره دراز کشیدیم. هوا روشن شده بود که برخاستیم و وارد حیاط مسجد شدیم. بدون عبا و عمامه کسی ما را نمی‌شناخت. چند نفری با تعجب به ما نگاه کردند و رد شدند. به سرعت وضو گرفتیم و عبا و قبا را پوشیدیم و عمامه به سر گذاشتیم. تازه مردم ما را شناختند و ما را به خانه خود دعوت و از ما پذیرایی کردند. تصمیم گرفتیم همان روز برگردیم؛ اما با اصرار مردم، دو روز در روستا ماندیم. خانه به خانه سر می‌زدیم و احوال‌پرسی می‌کردیم و شب‌ها برای نماز مغرب و عشا در مسجد امام جماعت می‌شدیم. قبلاً که آنجا سخنرانی می‌کردم، متوجه شده بودم فرزند یکی از اهالی با ساواک ارتباط دارد. خیلی سعی کردم اطرافیان‌ش را شناسایی کنم. چیز دندان‌گیری دستم نیامد. بعد از دو روز با بدرقه گرم اهالی، روستا را ترک کردیم.

نسترن شاهد



ننتنناهد

توزیع رساله حضرت امام

پاییز ۱۳۵۳ دوستانم مأموریتی به من دادند. قرار شد تعدادی رساله و اعلامیه حضرت امام را به دامغان برسانم و به فردی به نام آقای حسین طاهری تحویل بدهم. او را نمی‌شناختم. اصلاً او را ندیده بودم. مشخصاتش را گرفتم و حرکت کردم. رساله و اعلامیه‌ها را داخل بقچه‌ای آبی‌رنگ پیچیدم. بقچه را دادم به یکی از دوستانم و به او گفتم ببرد بگذارد داخل واگن هشت، کوپه چهار. خیلی عادی رفتار کرد و بدون اینکه کسی متوجه شود که ما باهم هستیم، بقچه را داخل کوپه گذاشت و رفت. چند دقیقه بعد هم من، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، سوار قطار شدم. داخل کوپه نشستم و شروع کردم به خواندن دعا. گاهی هم که از کوپه می‌رفتم بیرون، سریع برمی‌گشتم تا شش‌دانگ حواسم به رساله‌ها باشد؛ ولی طوری برخورد می‌کردم که کسی شک نبَرَد.

به ایستگاه دامغان رسیدم. خلوت بود. سکوت ایستگاه با قارقار کلاغ‌ها شکسته می‌شد. خیلی سردم شده بود. فرصت زیادی نداشتم. اطرافم را سریع نگاه کردم. دنبال گمشده‌ام می‌گشتم. دیدم یک نفر با مشخصاتی که داده بودند، به طرفم می‌آید. حدس زدم خودش باشد. به او نزدیک شدم. آرام گفتم: «آقای طاهری؟»

او هم بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «سلام آقای نبوی.»
 فهمیدم خیلی در کارش مهارت دارد. گفتم: «واگن هشت، کوپه چهار.»
 گفتم و از کنارش رد شدم. رفتم از دو تا واگن عقب‌تر دوباره سوار قطار شدم
 و آهسته خودم را به کوپه خودم رساندم. دیدم رساله‌ها را پیدا کرده و برده است.
 خیالم راحت شد.

از آنجا من و آقای طاهری باهم دوست شدیم. چند ماه بعد آمد قم. پرسیدم:
 «خونه ما رو چه جووری پیدا کردی؟»
 گفت: «همون دوستانی که نشونی من رو به تو داده بودن، نشونی تو رو هم
 به من دادن.»

خیلی باهم صحبت کردیم. از من برای سخنرانی دعوت کرد. پرسیدم باید
 یک بار سخنرانی کنم یا چند بار؟ این اصطلاحی بین منبری‌ها بود. منظور از یک
 بار این بود که تند و انقلابی صحبت کن؛ یعنی بگو و در رو و اگر می‌گفت چند
 بار، به این معنی بود که لازم نیست دو آتشه صحبت کنی یا به عبارتی موقعیتش
 نیست. گفت: «یک بار.»

گفتم: «باشه.»
 قرارهایمان را گذاشتیم. اواخر اسفند خانواده را با یکی از آشنایان به روستایمان
 فرستادم و خودم رفتم دامغان. به آقای طاهری گفتم: «صلاح نیست باهم بریم.
 شما برو مسجد، بعدش من تنهایی میام.»

منی خواستم دوتایی‌مان باهم دیده شویم. نماز مغرب و عشا را خانه خواندم.
 سعی کردم کمی دیرتر به مسجد بروم. با این کار می‌خواستم اطراف مسجد را هم
 کنترلی بکنم. اسم مسجد را یادم نیست. وارد آن شدم. جمعیت خوبی جمع شده
 بودند. مستقیم رفتم بالای منبر. اول، صحبت‌هایم آرام بود. کم‌کم فاز صحبت

را عوض کردم. خلاصه همانی از آب درآمد که دلم می‌خواست. گاهی به اطراف و چهره‌های افراد نگاه می‌کردم. مورد مشکوکی نظرم را جلب نکرد. آقای طاهری برای بعد از سخنرانی هم خیلی خوب برنامه‌ریزی کرده بود. از منبر آمدم پایین و او با فاصله از من می‌آمد. به‌سرعت از مسجد بیرون آمدم. بیرون مسجد، یکی از دوستان آقای طاهری ایستاده بود. باهم به‌سرعت از محل دور شدیم و به خیر گذشت.

آن شب را مهمان دوست جدیدمان بودیم. صبح هم قبل از اذان به‌همراه میزبان با یک سواری پیکان از شهر زدیم بیرون. گرگ‌ومیش هوا رسیدیم سمنان. راننده خیلی اصرار کرد من را تا چاشم برساند؛ اما قبول نکردم. سهراب مولایی پیاده شدم. هنوز خطی‌ها نیامده بودند. منتظر شدم. یک کامیون جمس ایستاد. راننده کلاهش را کشیده بود روی گوش‌هایش. گفتم: «سنگسر؟»
گفت: «ما شه‌میرزاد کمتر نمی‌ریم.»

فهمیدم آشناست. سوار شدم. گفتم: «چطوری حاجی جون؟»
شناختمش. یکی دوباری او را در شه‌میرزاد دیده بودم. گفتم: «این موقع صبح کجا بودی؟»

چیزی از ماجرا برایش تعریف نکردم. راستش صلاح ندیدم. خودش انگار که بوهایی برده باشد، دوسه تا فحش شوفری به شاه و دارودسته‌اش داد و گفت: «به جون تو دلم می‌خواد با همین ماشین صاف برم روی این پدرسوخته‌ها. بعدش هم مثل طیب برم بالای دار.»

در دلم گفتم: «مرحبا به غیرتت مشتی!»
رسیدیم شه‌میرزاد. تعارف کرد برویم خانه. گفتم: «عجله دارم.»
میدان شه‌میرزاد پیاده شدم. تا برسم چاشم، روز نیمه شده بود. چهارپنج

روز تا عید مانده بود. در آن ایام از فرصت استفاده می‌کردم و مرتب با جوان‌ها و نوجوان‌های روستا جلسه می‌گذاشتم تا اینکه عید شد؛ عید سال ۱۳۵۴.

روزهای اول سال در هر شهر و روستایی رسم و رسوم خاص خود را داشت. در روستای ما قبل از شروع سال، غیر از خانه‌تکانی، دیوارهای بیرونی خانه را با خاک مخصوصی رنگ می‌کردند. اکثر کسانی که به شهرها مهاجرت کرده بودند، روز عید را می‌آمدند روستا. رسم بود صبح روز اول عید همه سر خاک اموات جمع می‌شدند. قبرستان، بالای روستا در دامنه کوه قرار داشت. هر خانواده‌ای همراه خود خیراتی مثل خرما و حلوا و... می‌آورد. یک نفر روی بلندی می‌نشست و با صدای بلند قرآن می‌خواند. گاهی مداحی و سخنرانی هم برقرار بود.

بعد از نماز صبح با خانواده حرکت کردیم رفتیم سر خاک. دیدم جمعیت زیادی آمده است، با خودم گفتم موقعیت خوبی است. کنار قاری ایستادم. همه فهمیدند سخنرانی هم به راه است و اطراف من جمع شدند. بعد از قرائت قرآن، با صلوات یکی از اهالی محل، شروع به سخنرانی کردم؛ یک سخنرانی داغ. از حضرت امام با عنوان حاج آقا روح‌الله اسم بردم. حسابی سفره دلم را باز کردم. دیدم یک نفر وسط جمعیت با نگاه خشمگین به من خیره شده است. زود شناختمش. یکی از اهالی بود که از سر ناآگاهی سنگ رژییم شاه را به سینه می‌زد. بعد از مراسم برگشتیم خانه. صبحانه را خورده بودیم که دیدم در می‌زنند. در را باز کردم. حجت‌الله بود؛ یکی از هم‌محلی‌ها. بنده خدا رنگش پریده بود. پرسیدم: «چیه حجت؟»

گفت: «فلانی را...»

گفتم: «وسط جمعیت دیدمش. چیزی شده؟»

گفت: «الآن اومده بود خونه‌مون و گفت به سیداحمد بگو حواسش رو جمع

کنه؛ بد می‌بینه.»

لبخندی زدم. می‌خواستم به حجت روحیه بدهم، گفتم: «ولش کن. بیا تو خونه، روز عیده، چند دقیقه بنشین.»

حجت وارد خانه شد و کنارم نشست. بهش گفتم: «مگه دفعه قبل یادت نیست توی مسجد صحبت کردم؟»

گفت: «چند باری توی مسجد صحبت کردی، کدوم دفعه رو میگی؟»
گفتم: «همون دفعه که ژاندارم اومده بود توی مسجد و انتظار داشت جلوش تعظیم کنم.»

گفت: «یادم اومد. اون بار هم خیلی تند صحبت کردی. اون هم که...»
ماجرا از این قرار بود که روزی در روستا مراسم عزاداری برگزار کرده بودند. سخنران مراسم من بودم. وارد مسجد شدم. نصف مسجد پر شده بود. کنار قاری قرآن نشستم. آهسته‌آهسته مسجد از جمعیت پر شد. بالای منبر رفتم و شروع به سخنرانی کردم. وسط‌های سخنرانی، یک ژاندارم با لباس درجه‌دار وارد شد. قبلاً با او برخورد داشتم. آدم درستی نبود. تمام فکروذکرش گزارش‌دادن علیه مذهبی‌ها بود. بعضی‌ها جلوی پایش بلند شدند. سخنرانی را قطع نکردم. صحبت‌م که تمام شد، از منبر آمدم پایین. انتظار داشت به او احترام بگذارم. من هم بی‌توجه به او، سرم را بالا گرفتم و از جلویش عبور کردم. عابیم به لباسش کشیده شد. خیلی برایش گران تمام شد. دوباره کنار قاری نشستم. مراسم تمام شد. زود از مسجد آمدم بیرون که چشمم به چشمش نیفتد. فردای آن روز جلوی مغازه حجت‌الله با حاج‌صمد صحبت می‌کردم. گفت: «خبر داری دیروز چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «نه، خبر ندارم. چی شد؟»

گفت: «ژاندارم ... خیلی ناراحت شده بود.»

گفتم: «این رو که خودم فهمیدم. خوب ناراحت بشه. چه کار کنم؟»

ادامه داد: «آخر مجلس اومد و گفت: "باید برم برای این آخوند پرونده‌ای

درست کنم که خودش کیف کنه. او به مأمور شاه توهین کرده."»

پوزخندی زدم و گفتم: «که این طور. شاه از این مأمورها زیاد داره. خوب دیگه

چی؟»

گفت: «هیچی دیگه، کلی التماسش کردم که بابا، او قصدی نداشته. خلاصه

منصرفش کردم.»

با تعجب پرسیدم: «التماس کردی؟ آخه او کیه که التماسش کردی؟ تازه

پرونده هم درست کنه، چه کار می‌تونه بکنه؟»

چهره‌اش درهم شد. انتظار نداشت این طوری حرف بزنم. یک لحظه رفتم تو

فکر، دیدم بنده‌خدا برای من دل‌سوزی کرده و جایز نیست صدایم را برایش بلند

کنم؛ خیلی آرام و با لبخند به او گفتم: «حیف شما نبود که به‌خاطر من او رو

التماس کنین؟»

به حجت‌الله گفتم: «یادته اون روز از من حمایت کردی؟»

گفت: «آره یادمه؛ ولی اون روز فرق می‌کرد.»

گفتم: «امروز هم همون روزه، فرقی نکرده. اگه از این چیزها بترسیم،

کلاهمون پس معرکه‌ست.»

خنده‌ای کرد و گفت: «خوبه که کلاه هم نداری. باز من بگم یک چیزی.»

پس از چند روز به‌اتفاق برادرم از روستا به قصد قم حرکت کردیم. سر راه

برای عرض ادب به منزل حاج آقا سیادتی رفتیم. آشنایی‌مان به قبل از طلبگی‌ام

برمی‌گردد. گاهی برای تبلیغ و سخنرانی به روستایمان می‌آمد و در علاقه من به

طلبه شدن بسیار نقش داشت. انسانی باسواد، باتقوا و حافظ قرآن بود. باهم ارتباط خانوادگی داشتیم و از محضرش بهره می بردم. هروقت به مشکلی برمی خوردم، یکی از کسانی که برای گرفتن مشورت یا حل مشکل بهشان فکر می کردم، او بود. اهالی چاشم هم ارادت خاصی به حاج آقا سیادتی داشتند. چند بار که برای روستایمان مشکلی پیش آمده بود، خدمتش رسیده بودم. باتوجه به نفوذش در بین مردم شه میرزاد و سمنان، مشکل را حل کرده بود. این بار فقط برای احوال پرسی رفتم. حاج آقا خیلی تحویلیمان گرفت. بعد از مختصری حال واحوال، پرسید: «سیداحمد! شنیدم شمشیر رو از رو بستی.»

فهمیدم خبرهایی به گوش او رسیده. گفتم: «حاج آقا! چه شمشیری؟! ما که شاگرد شما هستیم و طلبه ای آسمان جُل؛ شمشیرمان کجا بود؟!»

گفت: «چیزهایی به گوشم رسیده که تحسین برانگیزه. احسنت! هرجایی رفتی، همین جور بگو. کارت رو هم انجام بده. خدا کمک می کنه.»

گفتم: «حاج آقا! ما پای منبرهای شما و امثال شما بزرگ شدیم. نون امام زمان رو هم که می خوریم.»

خیلی تشویقم کرد و گفت: «هرجا به مشکلی اعم از مالی و غیرمالی برخوردی، من در خدمتم.»

خیلی روحیه گرفتم. دوستی ما با این خانواده مدت ها ادامه داشت؛ مخصوصاً با آقا پسرشان، سیداحمد که فردی متدین و انقلابی بود. همیشه با سیداحمد در ارتباط بودم و او از دوستان خوب من محسوب می شد. هرجایی سخنرانی می کردم، سعی می کرد حاضر شود. یادداشت برمی داشت. گاهی با سیداحمد و دوستانش هم مسیر می شدیم. آن ها بلند بلند صحبت می کردند و قاه قاه می خندیدند. حرکاتشان با لباس طلبگی من خیلی سازگار نبود. جدانشدن از آن

دوستان را هم به صلاح نمی‌دانستم. راه‌حلی به ذهنم رسید. به سیداحمد گفتم: «می‌دونی فرق ما طلبه‌ها با شما چیه؟ فرق ما اینه که زیر ذره‌بین مردم هستیم. مردم تمامی اعمال و رفتار ما رو رصد می‌کنن. اون‌ها بلندبلند صحبت کردن‌ها و خندیدن‌های ما رو خیلی نمی‌پسندن.»

به همین راحتی مسئله حل شد.

یافتن دوستان انقلابی

با دوستان طلبه برنامه‌ای داشتیم برای جذب جوانان انقلابی. هرکدام به محلی می‌رفتیم، با افراد ارتباط برقرار می‌کردیم و اگر اعتمادشان جلب می‌شد، آهسته‌آهسته ارتباط را تنگ‌تر می‌کردیم.

من برای جذب جوانان به انقلاب، بیشتر به مدرسه فیضیه می‌رفتم. روزی جوان مؤدبی را دیدم. احساس کردم باید انسان با استعدادی باشد. چند روز متوالی نیم ساعت به اذان جلوی حجره‌اش می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. موقع اذان هم می‌رفتم نماز. یک مرتبه او آمد و مسئله‌ای پرسید. موقعیت را عالی یافتم؛ از او پرسیدم: «اهل کجایی؟»

گفت: «شاهی.»

لبخندی زدم و گفتم: «پس همشهری خانم من هستی.»

با خوش‌حالی گفت: «جداً؟! خانم شما شاهیه؟»

گفتم: «بله.»

کمی نشانی دادم؛ اما کسی را نشناخت. از درس و بحث و هم‌مباحثه‌ای‌ها و استادش پرسیدم. رگه‌هایی از تفکر انقلابی در او می‌دیدم. از آن روز به بعد ارتباط ما برقرار شد. اسمش سیدمحسن مقدسی بود. آهسته‌آهسته او را به خانه‌ی علما و مراکز انقلابی بردم. خیلی فعال شده بود. باهم کار می‌کردیم. دوستی ما هم‌زمان

شده بود با اعلام تک‌حزبی شدن کشور توسط شاه. شاه اعلام کرد باید فقط یک حزب در ایران باشد؛ آن هم فقط حزب رستاخیز. بعدش هم اعلام کرد هرکس نمی‌خواهد به این حزب بپیوندد، باید از کشور برود. دیکتاتوری را به اوج خودش رسانده بود. احزاب موجود، مثل «ایران نوین» و «ملت» هم کاری انجام نمی‌دادند؛ اما گستاخی به این صورت هم خیلی عجیب بود.

در بین انقلابیون کشور ولوله‌ای بود؛ اما خفقان حاکم اجازه هر حرکتی را سلب کرده بود. با جمعی از طلبه‌های حوزه اعلامیه‌ای علیه حزب رستاخیز و اقدامات شاه تهیه کردیم. هرکدام از دوستان توزیع اعلامیه را در شهری به عهده گرفت. اعلامیه‌ها به خیلی از شهرهای ایران فرستاده شد. قرار شد تعدادی هم به شاهی بفرستیم. فکر کردم بهترین فرد سیدمحسن مقدسی است. اعلامیه‌ها را به او دادم و گفتم: «می‌بری شاهی. برای توزیعش هم هر کاری بلدی، انجام بده.» از تجربیات قبلی هم کلی با او صحبت کردم. راه‌های مختلف را به او گفتم. در آخر گفتم: «خودتی و خودت. هرکاری که بلدی، انجام بده.»

تمام دعاهایی هم که بلد بودم، خواندم و بدرقه راهش کردم. خودش را رسانده بود به شاهی. با تدبیر و خیلی زیرکانه دو نفر را گیر آورده بود و به هرکدامشان بیست تومان داده بود و آن‌ها اعلامیه‌ها را به جای اعلامیه مجلس ختم، در مدرسه‌های فرح و مدرسه رستاخیز تقسیم کرده بودند. خودش هم رفته بود گوشه‌ای ایستاده بود. شهربانی بعد از تقسیم شدن اعلامیه‌ها متوجه شده بود و به سرعت مأمور فرستاده بود به مدرسه‌ها؛ اما سیدمحسن بدون به‌جا گذاشتن ردپایی، سریع برگشته بود قم.

سیدمحسن یک بار دیگر هم خوش درخشید. آن هم وقتی بود که رساله‌های امام را در شهرها توزیع می‌کردیم. بعد از رحلت آیت‌الله شاهرودی که از مراجع

بزرگ شیعه بود، علمای قم تصمیم گرفتند حضرت امام را به عنوان مرجع مطرح کنند. رساله‌های حضرت امام را در شیراز به تعداد زیاد چاپ کرده بودند. هرکسی توزیع اعلامیه را در بخشی از کشور بر عهده گرفته بود. من مسیر مازندران خراسان را تقبل کرده بودم و خودم به شهرهای استان خراسان اعلامیه بردم. برای مازندران هم به کمک سیدمحسن تا جایی که مأموریت من بود، اقدام کردم.

رساله‌ها را چیدیم توی دو تا کارتن، یک رساله آیت‌الله شریعتمداری را هم گذاشتیم روی همه رساله‌ها و دور کارتن‌ها را با طناب محکم بستیم. محموله را با ماشین یکی از دوستان تا گاراژ بردیم و داخل اتوبوس تهران گذاشتیم. سیدمحسن را به خدا سپردم. اتوبوس راه افتاد. او حرکت کرد و من ایستاده بودم و دعا می‌خواندم. از خدا می‌خواستم که به سلامت برود و برگردد. چند دقیقه‌ای ایستادم تا اتوبوس از دید من خارج شد. برگشتم تا برای رساندن رساله‌ها به منطقه سمنان آماده شوم.

سیدمحسن بعد از بازگشت، داستان مأموریتش را برایم این‌طور تعریف کرد: «از همین جا خودم رو به خواب زدم تا رسیدم تهران. کارتن‌ها رو گوشه گاراژ گذاشتم. رفتم یک بلیت تهران-شهرسوار گرفتم و با فاصله چندمتری از کارتن‌ها، نشستم تا اتوبوس آماده بشه. بیست دقیقه طول کشید. اتوبوس آماده حرکت شد. برای اینکه خودم جلو نرم، یک تومن دادم به یک حمال تا کارتن‌ها رو بذاره داخل اتوبوس. اتوبوس که حرکت کرد، دوباره خودم رو زدم به خواب. رسیدیم شاهی. بیرون شهر از اتوبوس پیاده شدم. کارتن‌ها رو گذاشتم پایین. دیگه من بودم و دو کارتن پر از رساله؛ فاصله گرفتن معنی نداشت. ناگهان از دور ماشین پلیسی رو دیدم که داشت به سمت من می‌اومد. خودم رو آماده کردم. پلیس دومتری من ایستاد. با لحن بی‌ادبانه‌ای پرسید: "آشیخ، چی داری تو کارتن‌ها؟"

بدون اینکه خودم رو ببازم، گفتم: "رساله است؛ رساله آیت‌الله شریعتمداری." برای اینکه شک نکنه، فوری شروع کردم به بازکردن طناب دور کارتن. ترفندم گرفت. پرسید: "شریعتمداری؟"

گفتم: "بله. آوردم بفروشم."

گفت: "خوبه. شریعتمداری عیبی نداره."

حدس زدم پلیس معمولی نیست و از اون اطلاعاتی‌هاست. توی دلم گفتم:

"آره جان خودت، خیلی خوبه."

رساله‌ها رو با هر سختی‌ای که بود، به خونه رسوندم و بردم توی زیرزمین گذاشتم. یک مشت خرت‌وپرت هم ریختم روش. جای رساله‌ها رو که محکم کردم، رفتم سراغ آقای قنبری. خدا خیرش بده. خیلی به من کمک کرد. با کمک او به سرعت رساله‌ها رو پخش کردیم. بعد از توزیع رساله‌ها، موندن تو شاهی به صلاح نبود؛ سریعاً برگشتم قم.»

نمی‌دانستم چه جووری از سیدمحسن قدردانی کنم. فقط به او گفتم: «خدا ازت

قبول کنه. کارت خیلی درسته.»

ارتباط من با او تا قبل از دستگیری‌اش توسط ساواک ادامه داشت. اکثر شب‌ها وقت نماز او را در مدرسه فیضیه می‌دیدم. سیدمحسن مقدسی و سیدمحسن هاشمی اکثراً باهم بودند. سیدمحسن مقدسی همیشه بین دو نماز دعا می‌خواند. دو تا سیدمحسن همکاری خوبی با یکدیگر داشتند. هر دو تایشان برای من مثل برادر بودند. همیشه برایشان دعا می‌کردم. خیلی وقت‌ها هم به فعالیت و همکاری‌شان غبطه می‌خوردم تا اینکه روزی در راه رفتن به فیضیه، هنوز به مقصد نرسیده بودم که حس کردم وضعیت عادی نیست. می‌خواستم مطمئن بشوم. جلوی یک تسبیح‌فروشی کمی سرم را گرم کردم. زیرچشمی اطراف را پاییدم.

حدسم درست بود. نگاه‌ها و رفت‌وآمدها بوی خشونت می‌داد. کمی فاصله گرفتم تا اوضاع را ببایم. دیدم چند ماشین با تعداد زیادی آدم‌های کت‌شلوارکراواتی، جلوی در ورودی مدرسه جمع شده‌اند. انگار ساواکی‌ها داشتند تعدادی از طلاب فیضیه را دستگیر می‌کردند. فکر کردم حتماً دنبال من هم می‌گردند. معطلی را جایز ندانستم. راهم را کج کردم به طرف پل آهنچی. مینی‌بوس‌های تهران آنجا مسافر سوار می‌کردند. سوار یکی از این مینی‌بوس‌ها شدم و رفتم تهران.

خیلی نگران رفقایم بودم. از این‌وآن پیگیر خبرها شدم. حدسم درست بود؛ همان روز تعدادی از طلاب را دستگیر کرده بودند. از مقدسی خبری نداشتم. بعد از سه روز برگشتم قم. در قم هم تا چند روز خیلی آفتابی نمی‌شدم. یکی‌دو روز نگذشته بود که متوجه شدم مقدسی را دستگیر کرده‌اند. خیلی ناراحت شدم. جز دعا کاری از دستم برنمی‌آمد. دوست باوفا و انقلابی‌ام حالا پشت میله‌های زندان بود و به ملاقاتش هم نمی‌توانستم بروم. سیدمحسن آدم محکمی بود و اطمینان داشتم که در بازجویی‌ها من را لو نمی‌دهد؛ اما احتیاط را هم شرط عقل می‌دانستم؛ در نتیجه ماندن در قم به صلاح نبود. خیلی فکر کردم به کجا بروم که از شر مأموران ساواک در امان باشم. در سمنان و چاشم و شاهی خیلی زود پیدایم می‌کردند. به ذهنم رسید بروم دامغان. استخاره کردم. خوب آمد. بی‌درنگ با همسرم خداحافظی کردم و راه افتادم. در دامغان چند دوست خوب داشتم؛ از جمله آقای طاهری. یک رفیق قدیمی بامرام دیگر هم در دامغان داشتم به اسم حسین طاهرزاده. حسین از خانواده‌ای اصیل، مؤمن و انقلابی و هنوز مجرد بود. از روزهای نوجوانی باهم دوست بودیم. خیلی خوش‌مشرب و دوست‌داشتنی بود. از آن آدم‌هایی بود که با مردم می‌جوشید و همیشه لبش خندان بود. وقتی من قم بودم، منتقل شده بود به دامغان. تصمیم گرفتم بروم پیش حسین طاهرزاده.

قبلاً هم چند بار به خانه‌اش رفته بودم. روزها سر کار می‌رفت و من می‌ماندم خانه. غذایی را که شب برای شام درست می‌کرد، برای فردا ظهر هم نگه می‌داشت. شبی به او گفتم: «فردا من ناهار درست می‌کنم.»

ظهر املت درست کردم، خوشش آمد. گفتم: «ناهار فردا هم با من.» قبول کرد. روز دوم هم املت درست کردم. حسین خندید و گفت: «تو غیر از املت غذای دیگه‌ای بلد نیستی؟!»

گفتم: «باشه، فردا یک غذای تازه درست می‌کنم.» روز سوم هم املت درست کردم. حسین این دفعه با تعجب گفت: «باز هم که املت درست کردی! مگه نگفتی غذای جدید درست می‌کنم؟!» گفتم: «یعنی متوجه نشدی این غذا جدیده؟!» با تعجب پرسید: «جدیده؟! یعنی این املت نیست؟!» گفتم: «املته؛ ولی با املت دیروز فرق می‌کنه. دیروز اول گوجه ریختم، بعد روغن، بعد پیاز و آخرش هم تخم‌مرغ؛ امروز اول روغن ریختم، بعد پیاز، بعد گوجه و ...»

حسین در حالی که قه‌قاه می‌خندید، گفت: «عجب! پس بی‌خود نیست که رژیم از دست شما عاصی شده!»

حسین در دامغان هم دوستان خوبی پیدا کرده بود. چند بار هم برای سخنرانی من را دعوت کرده بودند. دهروزه دعوت می‌کردند؛ اما هیچ‌وقت سخنرانی من بیشتر از چهار یا پنج روز طول نمی‌کشید. هر بار شهربانی یا ساواک گیر می‌داد که باید تعهد یا به‌قول خودشان التزام بدهی که سیاسی صحبت نکنی. گوش ما هم که بدهکار این حرف‌ها نبود.

یک بار حسین را برده بودند شهربانی تعهد بگیرند. حسین خودش را زده بود

به بی‌خبری و گفته بود: «آقا مسئله دینی می‌گوید!»
 به او گفته بودند: «پس به خودش بگو بیاد.»
 حسین که از شهربانی برگشت، به او گفتم: «چه خبر؟»
 گفت: «سرکارشون گذاشتم.»
 پرسیدم: «چه جوری؟»

گفت: «به من گفتند: "این آخوندی که برای منبر آوردی، برای ما ناشناخته‌ست." گفتم: "برای ما شناخته‌شده‌ست. اسمش سیداحمد است و فامیلش نبوی." گفتند: "باید تعهد بده خلاف مصالح مملکت صحبت نکنه." گفتم: "نه بابا! این هم مثل همه آخوندها اهل همین مملکته. این مملکت رو دوست داره." خلاصه خودم را زدم به بی‌خبری.»

بعد از مدتی که احساس کردم دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده، از دامغان زدم بیرون. اول رفتم تهران و بعد از دو روز راهی قم شدم. در قم نزد یکی از دوستانم رفتم. از او خواستم برود و اطراف منزلمان را بررسی کند که اگر امن بود، بروم. بعد از یک ساعت خبر آورد مشکلی نیست؛ رفتم منزل.

چند روزی با احتیاط از خانه بیرون می‌آمدم و درس و کلاس هم نمی‌رفتم. زندگی ملال‌آوری شده بود تا اینکه روزی ساعت ده صبح از خیابان چهارمردان رد می‌شدم که دیدم دو نفر دارند پشت‌سر من می‌آیند. حدس زدم دارند من را تعقیب می‌کنند. کمی پایم را شل کردم، آن‌ها هم آهسته‌تر حرکت کردند. حدسم درست بود. مأمور بودند. خواستم برگردم به خانه؛ اما کار عاقلانه‌ای نبود، با پای خودم می‌رفتم توی دام. هر طرفی می‌رفتم، آن دو نفر هم می‌آمدند. تنها جایی که به نظرم رسید، حرم بود. راهم را کج کردم و رفتم حرم حضرت معصومه(س). تعقیب همچنان ادامه داشت. در حرم متوسل به بی‌بی فاطمه معصومه(س)

شدم که از شر آن‌ها خلاص بشوم. با ترس و دلهره دو رکعت نماز خواندم. بعد از نماز رفتم طرف ضریح. خودم را چسباندم به ضریح؛ ولی حواسم به اطراف بود. توسل جواب داد. یک‌مرتبه جمعیت زیادی در قالب یک هیئت مذهبی وارد حرم شدند. بهترین موقعیت بود. خودم را انداختم در دل جمعیت و به هر سختی‌ای که بود، از حرم بیرون آمدم و یا علی. بعد از آنکه مطمئن شدم من را گم کرده‌اند، با خود گفتم از همین جا می‌روم چاشم. رفتم طرف گاراژ؛ اما وسط راه پشیمان شدم. دیدم تصمیم عجولانه‌ای گرفته‌ام. به راحتی حدس می‌زدند به کجا رفته‌ام و دنبال می‌آمدند. خودم را رساندم به مدرسه فیضیه. رفتم حجره یکی از طلبه‌ها. متوجه هراس من نشد. من هم خودم را خون سرد نشان می‌دادم. گفت: «آمدی مباحثه کنیم؟»

گفتم: «واقعیتش وقت این حرف‌ها نیست. سریع خودت رو برسون به سیدیوسف، بهش بگو بره خونه آقای منتظری، اعلامیه‌هایی رو که اونجا گذاشته‌م، جابه‌جا کنه، بیره یک جای دیگه مخفی کنه.»

آن موقع به خانه آیت‌الله منتظری هم رفت و آمد داشتم. خانه آقای منتظری دو تا در داشت. در اصلی به قول معروف جلوی لانه زنبور بود؛ روبه‌روی آن، مغازه‌ای بود که صاحب مغازه از خبرچین‌های ساواک بود. در دیگر از طرف تکیه خروس راه داشت که می‌شد گفت امن‌تر است. به آن طلبه تأکید کردم به سیدیوسف بگوید از طرف تکیه خروس برود.

او رفت و من گوشهٔ حجره دراز کشیدم. تمام فکرو ذهنم در رفتن از مهلکه بود. تا غروب در حجره ماندم. نماز را در حجره خواندم و آمادهٔ حرکت شدم. معطل کردن به صلاح نبود. رفتم گاراژ و سوار مینی‌بوس تهران شدم. چند روزی تهران ماندم و بعد از آنکه احساس کردم خطر رفع شده، تصمیم گرفتم بروم چاشم. عروسی خواهرم بود و خانواده خیلی اصرار داشتند که حتماً من هم باشم. خودم هم دوست داشتم در عروسی خواهرم حضور داشته باشم؛ اما دوبه‌شک بودم که بروم یا نه.



ننتر نتناهد

زندگی مخفی

به موقع رسیدم چاشم. اول همه چیز آرام بود. آقایان خانۀ خودمان بودند و خانم‌ها خانۀ همسایه. گوشۀ حیاط، دیگ‌های شام را روی اجاق گذاشته بودند. هیزم‌های زیر اجاق‌ها گاهی دود می‌کرد. داخل اتاق نشسته بودم و گرم صحبت با چند تا از اقوام بودم که ناگهان حجت‌الله جعفری هراسان در اتاق را باز کرد و گفت: «آقا میراحمد؟ آقا میراحمد! دو نفر غریبه اومدن با شما کار دارن.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که غریبه‌ها از راه رسیدند. از قیافۀ آن‌ها همه چیز را فهمیدم. از ساواک^۱ آمده بودند. خودم را زدم به بی‌خیالی. تکیه‌ام را به متکا بیشتر کردم. مأمورها قدی بلند و هیکلی درشت داشتند. از چشم‌هایشان خشونت می‌بارید. یکی آمد وسط درگاه ایستاد و گفت: «احمد نبوی تویی؟»

۱. ساواک، مخفف «سازمان اطلاعات و امنیت کشور»، در سال ۱۳۳۵ تشکیل شد. ظاهراً این سازمان برای شناسایی عناصر ناامن‌کننده و جاسوس بود. اولین رئیس ساواک تیمور بختیار و آخرین آن سرلشکر مقدم بود. ساواک از نظر اجرایی زیر نظر سازمان سیا و از نظر تشکیلاتی زیر نظر شاه بود و یکی از معاونت‌های نخست‌وزیری محسوب می‌شد. این سازمان در مبارزه با انقلابیون چنایات فراوانی کرد و کوچک‌ترین اعتراضی با خشونت و شکنجۀ ساواک روبه‌رو می‌شد؛ به طوری که شکنجه‌های ساواک در جهان مشهور بود.

دست‌وپایم را گم نکردم. خیلی حق‌به‌جانب گفتم: «بله منم. کاری دارین؟»
 یکی از آن‌ها گفت: «باید با ما بیای سمنان.»
 با تعجب پرسیدم: «سمنان؟ عروسی خواهرمه. من باید اینجا باشم. سمنان
 کاری ندارم.»

آن یکی گفت: «می‌دونم شما کار ندارین؛ ما با شما کار داریم.»
 حجت‌الله وسط حرف پرید و گفت: «شما که گفتین برای کشیدن جاده به
 اینجا اومدین!»

اولی گفت: «تو دیگه حرف نزن. اصلاً تو چه جوری رسیدی اینجا؟»
 حجت‌الله جعفری خیاط روستا بود. ساواکی‌ها سر راه از حجت‌الله نشانی ما را
 خواسته بودند. آن بنده‌خدا هم صادقانه نشانی را داده بود؛ ولی وقتی فهمیده بود
 که برای دستگیری من آمده‌اند، با عجله از کوچه پشتی آمده بود تا من را فراری
 دهد که کار از کار گذشته بود.

نمی‌خواستم برای حجت‌الله در دسر درست شود. حرف وسط انداختم و به
 آن‌ها گفتم: «من که کاره‌ای نیستم. هیچ جرمی هم مرتکب نشده‌م. مطمئن
 باشین. شما برین، بعد از عروسی میام سمنان خودم رو معرفی می‌کنم.»

گفتند: «نه بابا! خودت رو معرفی می‌کنی؟»
 گفتم: «آره! مگه دزدی کرده‌م که نیام؟! فردا صبح اونجا هستم.»
 دومی گفت: «اگه خودت رو معرفی کن بودی که ما این همه بدبختی
 نمی‌کشیدیم.»

گفتم: «چه بدبختی‌ای؟ شما خبر می‌دادین، من خودم می‌اومدم.»
 خلاصه تا توانستم وقت‌کشی کردم تا فرصتی پیش بیاید؛ اما نشد. گفتم:
 «باشه؛ پس صبر کنید لباس بیوشم، میام.»

کمی برای پوشیدن لباس معطل کردم. به فکر فرار افتادم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. دیدم دو تا ژاندارم بیرون در ایستاده‌اند. دیگر فرار ممکن نبود. خبر در تمام روستا پیچیده بود. دم در، جمعیت دورمان را گرفت. زن‌ها همه کارها را رها کردند و ریختند توی کوچه و شلوغ کردند. خواهرم داد می‌زد: «منو بکشین؛ اما او رو نبرین.»

هر لحظه جمعیت زیادتر می‌شد. مأمورها دیگر احساس خطر کردند. خواهرم جلوتر آمد. دست من را کشید و شروع کرد به شیون کردن. جمعیت احساساتی شده بود. ساواکی‌ها تا جلوی لندروور ما را بردند. یکی از ژاندارم‌ها گفت: «سوار شو.»

گفتم: «بذار دوستم بیاد، باهم سوار می‌شیم.»

گفت: «دوستت کیه؟»

گفتم: «امام‌زمان.»

جمعیت با شنیدن اسم امام‌زمان صلوات فرستادند. سروصدا خیلی زیاد شد. به ساواکی‌ها نگاهی انداختم. رنگشان پریده بود. کمی جرأت پیدا کردم. ژاندارم‌ها هم مات‌ومبھوت به همدیگر نگاه می‌کردند. قاطی جمعیت شدم. از دست ژاندارم‌ها هم کاری ساخته نبود. مأمور ساواک داد می‌زد: «از دست قانون نمی‌تونی فرار کنی. اگه الآن بیای، جرمت کمتر می‌شه.»

من هم توی دلم می‌گفتم: «حالا که فرار کرده‌م.»

نگاهی به پشت‌سر انداختم، دیدم یکی از ژاندارم‌ها اسحاهش را محکم به بدنش چسبانده و از جمعیت فاصله گرفته است. مأمور ساواک هم مات‌ومبھوت به جمعیت نگاه می‌کرد. کمی تلاش کردند؛ اما کاری از آن‌ها برنمی‌آمد. با اشاره یکی از ساواکی‌ها، چهارتایی سوار لندروور شدند. آن روز مأموران دست‌خالی

برگشتند. من هم گاهی می‌دویدم و گاهی می‌ایستادم و به عقب نگاه می‌کردم. لندرورشان که از اولین پیچ روستا عبور کرد، خیالم راحت شد. عروسی تبدیل شده بود به بحث دربارهٔ دستگیری و کنف‌شدن ساواکی‌ها و اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد. عده‌ای نصیحت می‌کردند که فردا صبح بروم و خودم را معرفی کنم. چند نفری هم بودند که نسخهٔ فرار می‌پیچیدند. این دسته اعتقاد داشتند ساواکی‌ها مروت ندارند، الآن مثل مار زخم خورده‌اند و اگر خودت را معرفی هم کنی، بیشتر اذیتت می‌کنند. برای روحیه‌دادن به دیگران، به شوخی به خواهرم می‌گفتم: «عجب شلوغی کردی! می‌تونی دوباره همون طور شلوغ کنی؟» او هم می‌گفت: «شلوغ؟ پدرشون رو درمیارم. جرأت دارن دوباره برگردن!» آن شب ماندم و عروسی برگزار شد؛ ولی هر لحظه انتظار داشتم که ساواکی‌ها برگردند و من را دستگیر کنند. خودم را آمادهٔ هر کاری کرده بودم. تندتند برنامه می‌چیدم: «برنامهٔ اول برای فرار...، اگه نتونستم فرار کنم، برنامهٔ دوم و اگه نشد...»؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

عروسی به خیری و خوشی تمام شد. بعد از عروسی، ماندن در روستا به صلاح خودم و روستاییان نبود. احتمال می‌دادم ساواکی‌ها وسط راه کمین کرده باشند؛ پس رفتن به شه‌میرزاد هم عاقلانه نبود. بهترین گزینه رفتن به بیلاق بود. تصمیم خودم را گرفتم. برای ردگم کردن، اول شایعه کردم صبح می‌روم و خودم را معرفی می‌کنم؛ چون حدس می‌زدم ساواک بین روستایی‌ها کسی را داشته باشد. نیمه‌های شب حرکت کردم به طرف بیلاق که جادهٔ ماشین‌رو نداشت. مجبور بودم با چهارپا بروم. صبح نشده به بیلاق سرلش رسیدم. دوسه روزی در آن جا ماندم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؛ سپس از جاده‌های فرعی خودم را به دوآب رساندم. در تمام آن مدت، قربان، برادر کوچک‌تر از خودم، همراهم بود. خیلی

برایم قوت قلب بود. در دوآب پیشنهاد کرد که ریشم را بتراشم تا شناخته نشوم. نگاه تندی به او انداختم و پرسیدم: «ریشم رو بتراشم؟!»

او که از گفته خودش پشیمان شده بود، شروع کرد به توجیه کردن. آخرش هم گفت: «هرجوری صلاحه.»

گفتم: «نه داداش! ریشم رو نمی تراشم. همین لباس شخصی که پوشیده‌ام، کفایت می‌کنه.»

از دوآب سوار مینی‌بوس شدیم و مستقیم رفتیم تهران. از آنجا هم رفتیم قم. دمدمای غروب رسیدیم قم. خانه‌ام امن نبود. می‌دانستم تحت کنترل است. به سیدقربان گفتم: «تو برو خونه همسایه‌مون. ببین اگه وضعیت خوب بود، هماهنگ کن من برم اونجا.»

البته همسایه از اقوام خودمان بود. رفتم حرم حضرت معصومه(س). نیم ساعتی در حرم بودم. سیدقربان برگشت. هماهنگ کرده بود. بندگان خدا استقبال کرده بودند. خانه کوچکی داشتند. رفتم زیرزمین خانه مستقر شدم. برایشان سخت بود؛ اما به من محبت کردند. مدتی که آنجا بودم، صاحب‌خانه از من پذیرایی می‌کرد. شب‌ها وقتی هوا تاریک می‌شد، همسر مقاوم و صبورم غذا را از پشت‌بام برایم می‌فرستاد. مسئول آوردن غذا هم برادرم قربان بود. نگران خودم نبودم. بیشتر نگران خانواده‌ام بودم. می‌ترسیدم ناجوانمردها بلایی سرشان بیاورند. کاری از دستم ساخته نبود. فقط برایشان دعا می‌کردم. مدتی بعد سیدقربان به سمنان برگشت و به‌جای او، برادر دیگرم، سیداکرم، به خانه ما آمد. روزی ساواکی‌ها آمده بودند دنبال من. فکر می‌کردند در خانه هستم. با سیداکرم بگومگو کرده بودند. سیداکرم هم گفته بود: «من اطلاعی از سیداحمد ندارم.»

خبر آوردند سیدصمد کدخدای ده و یک نفر دیگر را به‌خاطر من دستگیر

کرده‌اند. خیلی برایم سخت شد؛ دیگران به خاطر من به زندان افتاده بودند. تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم. دو بار خواستم استخاره بگیرم، به یاد حرف‌های استادم افتادم. همیشه می‌گفت: «اول استشاره کنین، اگه به جایی نرسیدین، بعد استخاره کنین.»

استشاره یعنی مشورت کردن. موضوع مشورت کردن را با صاحب‌خانه در میان گذاشتم، او گفت: «نه استخاره لازمه، نه استشاره. همین جا بمون. هیچ‌جا نرو. تا ده سال هم بمونی، روی سر ما جا داری.»

دلم رضایت نمی‌داد سیدصمد زندان باشد و من هم خانهٔ مردم. سخت بود دیگری به جای من در زندان بماند. به صاحب‌خانه گفتم: «چند نفر از دوستان رو جمع کن مشورت بگیریم.»

او هم رفت و پنج نفر، از جمله آقای ابراهیمی، سیدیوسف و... را جمع کرد داخل خانه. جلسه‌ای تشکیل دادیم. جلسهٔ خوبی بود. آنجا هم مثل روستا، دوستان دو دسته بودند. دستهٔ اول معتقد بودند بروم و خودم را معرفی کنم که با این کار جرمم هم کم می‌شود. دستهٔ دوم می‌گفتند: «اگه خودت رو معرفی کنی، به دست خودت، خودت رو گرفتار می‌کنی و از جرمت هم چیزی کم نمی‌شه.»

هیچ‌کس در جلسه با ترس صحبت نکرد. موافقان و مخالفان با قدرت حرف می‌زدند. به همین خاطر تا عمر دارم، هرگز آن جلسه را فراموش نمی‌کنم. به نتیجه‌ای نرسیدیم جز اینکه قرار شد یکی از دوستان به سمنان برود و با آقای عالمی مشورت کند. آقای عالمی با روحیه‌ام آشنا بود و من را به‌خوبی می‌شناخت. از طرفی هم فردی انقلابی و باتجربه بود.

فردا صبح دوستمان به سمنان رفت و بعد از دو روز برگشت قم. برایم تعریف کرد: «رفتم خدمت حاج‌آقا عالمی. حاج‌آقا خیلی به من محبت کردن.

بعد از پذیرایی گفتن: "سلام من رو به سیداحمد برسون و به او بگو من صلاح نمی‌دونم که خودش رو معرفی کنه. این‌ها کسانی نیستن که توی مجازات تخفیف بدن. راه‌حلش اینه که فعلاً مخفیانه زندگی کنی تا بعد ببینیم چی می‌شه. به او بگو راهی رو که شروع کردی، تا پایان برو. خدا کمک می‌کنه؛ با این حال، با آقای لنکرانی^۲ صحبتی می‌کنم. نظر ایشان رو می‌خواهم. شاید ایشان بتونن راه‌حل بهتری پیدا کنن." تلفنی با آقای لنکرانی صحبتی کرد. خیلی سربسته به آقای لنکرانی چیزهایی گفت. قرار شد من خدمت آقای لنکرانی برسم. به خونه‌ش رفتم. توی کوچهٔ چاپارخانه^۳ بود. در زدم. حاج آقا توی حیاط روی زیلو نشسته بود. صدا زد: بیا داخل. یاالله گفتم و داخل شدم. نظر او هم همان نظر حاج آقا عالمی بود. هرچند بعضی از مردم می‌گفتن آقای لنکرانی با حکومت رابطه داره، از صحبت‌هاش فهمیدم اعتمادی به حکومت شاه ندارد. او گفت: این‌ها حرف ما رو گوش نمی‌کنن. اگه کسی رو خواسته باشن آزاد کنن، زنگی به ما می‌زنن تا منتی گذاشته باشن؛ وگرنه این‌جوری نیست که حرف ما رو گوش کنن. بهترین

۲ . عبدالحسین بهبودی لنکرانی، فرزند ابراهیم، در سال ۱۲۸۸ شمسی در روستای بلاغچی از توابع لنکران به دنیا آمد. او در دهسالگی تحصیل علوم دینی کرد و در حضور مرحوم شیخ علی لنکرانی و ملا ذوالانام مشغول تحصیل شد. در سال ۱۳۰۰ش به اتفاق پسرعمه‌اش، شیخ کامل کاملی، بر اثر فشار دولت شوروی و غدغن‌شدن علوم دینی، عازم اردبیل شد و ده سال در این شهر علوم دینی آموخت و در سال ۱۳۵۵ق به سمنان تبعید شد و سه سال در این شهر به سر برد. او در سال ۱۳۱۸ش از سمنان به زنجان تبعید شد و به مدت چهار سال روزگار سختی را گذراند. او در سال ۱۳۲۰ش به قم مهاجرت کرده و از محضر استادانی چون حجت، خوانساری و صدر بهره برد. بعد از رحلت حضرت آیت‌الله بروجردی به سمنان مهاجرت کرد و در مسجدالنبی جهادیه اقامهٔ جماعت نمود و به تدریس و ارشاد مردم این سامان همت ورزید. بعد از انقلاب به قم رفت و تا آخر عمر در این شهر ساکن شد. از آثار علمی شیخ عبدالحسین لنکرانی می‌توان ترجمهٔ تفسیر صافی، تقریرات فقه و تقریرات اصول آیت‌الله حجت را نام برد.

۳ . یکی از کوچه‌های قدیمی سمنان و مسیر کاروان‌های عبوری از سمنان بوده است. این کوچه حدفاصل میدان شریعتی و دروازه خراسان است که امروز به سه‌راه هفت تیر معروف شده است.

راه فعلاً زندگی مخفیانه‌ست. صدها نفر فراری‌ان، سیداحمد هم یکی. به صلاح نیست خودش رو معرفی کنه. "گفتم: "پس یک زنگ به ساواک بزنین تا کدخدای ده رو آزاد کنن." حاج آقا گفت: "چه من زنگ بزنام، چه زنم، او رو آزاد می‌کنن. اگه زنگ بزنام، غیر از منت از چیز دیگه‌ای خبری نیست؛ اول منت می‌ذارن و بعدش هم خواسته‌های دیگه دارن. نگران نباش، کدخدا رو آزاد می‌کنن."»

تکلیف من معلوم شد. باید زندگی مخفی را شروع می‌کردم. شبانه از قم به تهران رفتم. هماهنگ کرده بودم، رفتم خانه احمد بخشیان. حاج احمد از انقلابیون بود. در مسجد ابوالفضل، معروف به مسجد سمنانی‌ها، فعالیت می‌کرد. او اهل روستای آدران شهریار بود. شغلش جوشکاری بود. تازگی‌ها هم با احمد دختیان شریک شده بود و در روستا یک مرغداری ساخته بودند. با راهنمایی حاج احمد، خدمت آیت‌الله عبدالمجید ایروانی^۴ رسیدم. حاج آقا امام‌جماعت مسجد ابوالفضل یا همان مسجد سمنانی‌ها در خیابان رباط‌کریم تهران بود. او مردی باسواد و انقلابی شناخته می‌شد. جوان‌های انقلابی را اطرافش جمع کرده و پایگاهی برای مبارزه با رژیم طاغوت ساخته بود. سخنرانان مسجد هم سخنرانان انقلابی بودند. حاج آقا خیلی تحویل گرفت. حاج احمد شرح ماقع را برای آیت‌الله ایروانی بازگو کرد. آقای ایروانی سرش را پایین انداخت، کمی فکر کرد و گفت: «شما در تهران شناسایی می‌شی؛ برو روستای آدران.»

اسم روستا را برای اولین بار بود که می‌شنیدم. با رفتن به روستا موافقت کردم.

۴ . آیت‌الله سیدعبدالمجید ایروانی، فرزند آیت‌الله سیدعبدالحجت ایروانی، در سال ۱۳۱۵ در تبریز به دنیا آمد. مقدمات دروس علمی را در تبریز آموخت و در سال ۱۳۳۲ وارد حوزه علمیه قم شد و از محضر استادانی چون آیات عظام بروجردی، شاهرودی، داماد و امام خمینی(ره) کسب فیض کرد. او پس از تبعید حضرت امام به عراق، به تهران عزیمت کرد و فعالیت‌های مبارزاتی خود را در طول دهه پنجاه در تهران پی گرفت. در این راه چندین بار دستگیر شد و تحت آزار قرار گرفت و نهایتاً در آذر ۱۳۷۱ در تهران درگذشت.

آن شب را در خانهٔ احمد دخانیان خوابیدم. صبح با مزدای قرمز رنگ احمد دخانیان به آدران رفتیم. روستا در ۳۶ کیلومتری جادهٔ تهران ساوه واقع شده بود. مردمی متدین و خون گرم داشت. از قبل خانه میرزا عبدالله تاجیک را برای من تهیه کرده بودند. در آن روستا اسمم شد موسوی. نماز ظهر را در مسجد روستا به جماعت خواندیم و رسماً شدم امام جماعت روستا. بعد از نماز، تعدادی از نمازگزاران به من خوشامد گفتند و ظهر من را به ناهار دعوت کردند. نمی‌خواستم از روز اول به خانهٔ کسی بروم. فردی بود به نام سیدرضا حلی؛ مردی مؤمن و انقلابی که مغازهٔ خواربارفروشی داشت. اولین فردی که با او آشنا شده بودم، همین سیدرضا بود. خیلی اصرار کرد که حتماً به خانه‌اش بروم. قبول کردم. حالا شده بودیم چهار نفر: من، سیدرضا حلی، احمد بخشیان^۵ و احمد دخانیان. آهسته‌آهسته دوستان جدیدی پیدا کردم. به خانه‌هاشان رفت و آمد می‌کردم و مسئلهٔ شرعی می‌گفتم. از جمله دوستان جوانم، فردی بود به نام عزت کریمخانی که مادرش مرحوم شده بود و با پدرش زندگی می‌کرد و جوانی هم بود به نام حسین رهایی. این دو جوان و اهالی روستا خیلی به من کمک می‌کردند؛ همین‌طور همسایه روبروی مان جعفر محمدی، که بسیار هوا خانواده‌ام را داشت و با خودرو وانت پیکان بارها جابه‌جایم می‌کرد اما از همه صمیمی‌تر، دو تا احمدها بودند. بسیار کمک‌حالم بودند. با وسیلهٔ نقلیه‌شان گاهی به تهران می‌رفتم. اگر خطری هم تهدیدم می‌کرد، خیالم جمع بود؛ در فراری دادن انقلابیون مهارت خاصی داشتند. ده‌ها بار در تهران انقلابیون را از دست ساواکی‌ها فراری داده بودند؛ مخصوصاً احمد بخشیان که مهارت خاصی در رانندگی داشت. در بین مردم روستا هم اعتباری داشتند. احمد دخانیان و احمد بخشیان دو دوست بودند و دو انقلابی و دو شریک. احمد

بخشیان اهل آدران بود که در تهران زندگی می‌کرد و احمد دخانیان اهل سمنان و ساکن تهران بود.

مدتی که در روستا بودم، متوجه شدم بعضی از دختران روستا برای کار به کارخانه بیسکویت گرجی می‌روند. هر روز صبح مینی‌بوس کارخانه می‌آمد و تعدادی از آقایان و خانم‌ها را به کارخانه می‌برد. وضعیت خانم‌ها وضعیت مناسبی نبود. به فکر افتادم که کارگاه آموزش قالی‌بافی و جاجیم‌بافی راه‌اندازی کنم تا دختران به جای کارخانه، در داخل روستا مشغول باشند. با کمک اهالی همه‌چیز را مهیا کردم.

روزی با احمد دخانیان رفتیم تهران. شب را در خانه‌اش ماندیم و صبح باهم برگشتیم. برادرش هم همراهش بود. از او پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «عبدالله.»

او هم پرسید: «حالا اسم شما چیه؟»

گفتم: «من موسوی هستم.»

احمد گفت: «ایشان اهل شه میرزاد هستند.»

عبدالله نگاهی به من کرد و گفت: «این آقای نبوی رو می‌شناسین؟» پرسیدم:

«کدوم نبوی؟»

گفت: «سیداحمد نبوی، اهل چاشم. امسال ساواکی‌ها اومده بودن او رو

بگیرن و...»

دیدم کلی اطلاعات دارد. خیلی برایم جالب بود. نوجوان چهارده‌پانزده‌ساله

همه‌چیز را می‌دانست. پرسیدم: «می‌خوای چه کار کنی؟»

گفت: «به‌هرحال آدم فردی انقلابی رو بشناسه، خوبه.»

گفتم: «کسی که دنبالش هستی، من هستم.»

حاج احمد پی صحبتتم را گرفت و گفت: «یادت باشه اینجا اسمش موسویه.»

گفت: «فهمیدم.»

از آن به بعد دوست صمیمی همدیگر شدیم. ساعت‌ها با همدیگر می‌نشستیم

و صحبت می‌کردیم؛ حتی در مجلس عزایی که به صورت خصوصی برای فوت

دکتر علی شریعتی گرفته بودیم، او هم شرکت کرد.



ناتناهد



ننتنناهد

زنداد

تا زمستان ۱۳۵۵ در آدران ماندم. روزی با سیدرضا حلی رفتیم تهران و برای خرید کتاب به روبه‌روی دانشگاه تهران مراجعه کردیم. وارد یک کتاب‌فروشی شدیم. فروشنده طوری برخورد کرد که انگار چند سال است همدیگر را می‌شناسیم. خیلی فکر کردم شاید جایی او را دیده باشم. نه، آشنا نبود. از زیر قفسه چند کتاب دکتر علی شریعتی را هم آورد. کمی مشکوک شدم. به دوروبرم نگاه کردم. بیشتر مشکوک شدم. مردی کراواتی با هیکلی درشت، سیل‌های آنکاردا شده و با صورتی براق روبه‌روی در مغازه ایستاده بود. به سیدرضا گفتم: «بریم.»

سیدرضا گفت: «کتاب نمی‌خری؟»

او متوجه موضوع نشده بود. گفتم: «چرا، برمی‌گردیم. فعلاً بریم.» هنوز از در بیرون نیامده بودیم که مرد کراواتی با یک نفر دیگر وارد مغازه شدند. یکی‌شان گفت: «سیداحمد نبوی؟»

چیزی نگفتم. دیگری مچ دستم را گرفت. مرد کراواتی نوی بی‌سیم گفت:

«سوژه دستگیر شد.»

خیلی حق به‌جانب گفتم: «اشتباه گرفتین.»

گفت: «حرف نزن.»

دوباره گفتم: «اشتباه گرفتین. مگه ما چی کار کردیم؟»

گفت: «معلوم می‌شه چی کار کردین. فعلاً ساکت باش.»

سوار یک دستگاه پژو ۵۰۴ شدیم. به ما گفتند: «سرتون رو بذارین روی

صندلی جلو. به هیچ‌جا نگاه نکنین. هیچ حرفی هم به همدیگه نزنین.»

دست‌هایمان را هم بستند. اول ما را به کلانتری بردند. کلانتری شماره چند

بود، نمی‌دانم. یک استوار دم در ایستاده بود و تا ما را دید، به ما توهین کرد. در

دلم نفرینش کردم. من و سیدرضا را از همدیگر جدا کردند. چه بلایی سر سیدرضا

آوردند، نمی‌دانم؛ اما من را بردند داخل یک اتاق. دو ساعتی داخل اتاق بودم. یک

افسر جوان که یک ستاره پنج‌پر روی دوشش بود، وارد اتاق شد. خیلی انسان

نجیبی بود. پرسید: «غذا خوردی؟»

گفتم: «نخورده‌م؛ اما میل ندارم.»

گفت: «میگم یک چیزی برات بیارن.»

خودم را به بی‌خبری زدم و پرسیدم: «جناب سروان! معلوم نیست برای چی

ما رو اینجا آورده‌ن؟»

لبخندی زد و گفت: «من هم نمی‌دونم.»

پرسیدم: «از اینجا به کجا می‌برن؟»

گفت: «با خداست.»

نگاهش ترحم‌آمیز بود. به‌نظر آدم خوبی می‌آمد. گفتم: «احتمالاً ما رو با یک

نفر دیگه اشتباه گرفته‌ن.»

چیزی نگفت و رفت. تا فردا صبح در کلانتری بودم. صبح نصف نان بربری با یک قالب کوچک کره برایم آوردند. اصلاً به صبحانه میل نداشتم. به‌زور چند لقمه‌ای خوردم. بعد از صبحانه چشم‌هایم را بستند. سوار ماشین شدیم. از راننده پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

گفت: «کمیتۀ مشترک.» از کمیتۀ مشترک چیزهایی شنیده بودم؛ اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟! از ماشین پیاده شدیم. با چشم‌ها و دست‌های بسته رهایم کردند. سرگردان بودم که چه کار باید بکنم.

یکی گفت: «حرکت کن.»

می‌خواستم دستم را دراز کنم دیوار را بگیرم، دست‌هایم هم بسته بود. آهسته‌آهسته پاهایم را جابه‌جا کردم. یک‌مرتبه دو تا چک آبدار چپ و راست به صورتم زده شد؛ بعدش هم یک فحش رکیک ناموسی. برای همه این چیزها خودم را آماده کرده بودم. یک‌کم خودم را جابه‌جا کردم. بازویم به یک زندانی دیگر خورد. او را از جای دیگر آورده بودند. بعد دستمان را گرفتند بردند. پنجاه‌شصت متری رفتیم تا رسیدیم داخل محوطه. آنجا چشمانم را باز کردند. لباس‌های زندان را به من دادند و گفتند: «لباست رو عوض کن.»

جای بسیار عجیب‌گرایی بود. محوطه‌ای دایره‌ای با قطر تقریباً ده متر. وسط آن یک حوض بود. دور محوطه را نرده‌های آهنی کار گذاشته بودند. تمام درودیوار محوطه و راهرو خونی و کثیف بود. لباس را پوشیدیم. مأمور گفت: «جلو بیفت.» از یک راهروی تنگ عبور کردیم. مأمور در یکی از سلول‌ها را باز کرد و من را به داخل هل داد. گوشه سلول جوانی بیست‌وپنج‌شش‌ساله با موهایی کوتاه و تهریش نشسته بود. چشم‌های زاغش چهره‌اش را با ابهت کرده بود. پاهایش را

دراز کرده بود و پیراهن خط‌خطی‌اش را روی پاهایش انداخته بود. سلام کردم و رفتم کنارش نشستم. سلول، اتافی تقریباً به طول دو متر و عرض یک متر بود. کف سلول زیلوی کثیف و کهنه‌ای پهن شده بود. بالای سلول، شیشه‌ای به اندازه بیست سانت در بیست سانت نصب کرده بودند. تنها جایی که نور از آن به داخل سلول می‌تابید، همین شیشه بود. گیج و مبهوت بودم. تا دقایقی نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

بعد از یک ربع، پیراهن از روی پاهایش کنار رفت. چشمم به کف پای زندانی افتاد. برنامه آینده را فهمیدم. فهمیدم کف پای من هم همین طور خواهد شد. کف پاهایش ورم کرده بود و چرک و خونابه بیرون می‌زد. تا دو ساعت هیچ حرفی نزدیم. بعد از دو ساعت پرسید: «تازه اومدی؟»
گفتم: «بله.»

آهسته‌آهسته به زندانی دل دادم. فکر می‌کردم به زودی خودش را معرفی می‌کند و همه چیز را به من می‌گوید گفتم: «جرمت چیه؟»
گفت: «من هم مثل تو بی‌گناهم.»

گفتم: «من رو هم برای بازجویی می‌برن؟»

گفت: «شاید.»

گفتم: «اگه ببرن، کی می‌برن؟ امشب می‌برن؟ فردا؟ کی؟»

گفت: «مشخص نیست.»

گفتم: «اگه بردن، چه جوری برخوردار کنم؟ چی بگم؟ بازجویی رو به من یاد

بده.»

با تردید به من نگاه کرد. از چشم‌هایش فهمیدم به من اعتماد ندارد. حق هم داشت. اصلاً من را نمی‌شناخت. حتماً از خودش پرسیده بود از کجا معلوم که

عامل ساواک نباشم. فقط گاهی دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «نترس. مشکلی نیست. شاید بفهمم که بی‌گناهی و آزادت کنن.»

با آنکه می‌فهمیدم دلداری‌ام می‌دهد، بازهم با صحبت‌هایش روحیه می‌گرفتم. قیافه حق‌به‌جانبی هم می‌گرفتم و می‌گفتم: «نه بابا! با من کاری ندارن. آخه کاری نکرده‌م که کاری داشته باشن. احتمالاً به‌زودی آزادم می‌کنن.»

نور نارنجی‌رنگ از پنجره کوچک بالای سلول، از نزدیکی غروب آفتاب خبر می‌داد. پرسیدم: «اینجا آب پیدا می‌شه وضو بگیرم؟»

گفت: «ته پارچ کمی آب هست.» به‌اندازه یک لیوان، آب ته پارچ مانده بود. با نصفش وضو گرفتم. نصفش را هم گذاشتم برای هم سلولی‌ام. آماده شدم برای نماز. هم سلولی‌ام گفت: «کاش من هم می‌تونستم ایستاده نماز بخوانم.»

دلم می‌خواست کمکش کنم تا او هم بتواند ایستاده نماز بخواند. گفتم: «نگران نباش؛ خدا نماز نشسته رو هم قبول می‌کنه.»

بعد از نماز فکر کردم کمی پاهایش را ماساژ بدهم، شاید مشکلتش حل بشود. آب گرم نداشتم؛ بدون آب شروع کردم پاهای ورم‌کرده‌اش را ماساژ دادن. من ماساژ می‌دادم و او مرتب برایم دعا می‌کرد، گاهی هم تشکر. نه ماساژ دادن من مشکلی را حل کرد، نه همت او. از جایش نتوانست بلند شود. به او گفتم: «اشکالی نداره، نشسته نماز بخون.»

نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. از لبخندش خیلی چیزها را فهمیدم. می‌خواست بگوید: «خودم می‌دونم؛ مدتی‌ه که نشسته نماز می‌خونم.»

بعد از نماز سروصدایی بلند شد. هم سلولی‌ام گفت: «شام آورده‌ن.» شام که چه عرض کنم، سوپ آبکی بود؛ چیزی شبیه آب‌حلیم خودمان با یک تکه نان بربری. کمی آب هم ریختند توی پارچ. غذا را با بی‌میلی خوردم.

هم سلولوی ام مرتب ذکر می‌گفت. خیلی دلم می‌خواست با من حرف بزند؛ اما هنوز اعتماد نداشت. تمام شب را با فکر فردا گذراندم. نمی‌دانستم چه اطلاعاتی از من دارند. تمام اتفاقاتی را که احتمال می‌دادم فردا رخ بدهد، مرور کردم و برای همهٔ سؤال‌های احتمالی جواب‌هایی ردیف کردم. هر لحظه منتظر بودم در سلول باز شود و من را صدا بزنند. نیمه‌های شب خوابم برد. یک‌مرتبه از خواب پریدم. دیدم دوستم در حال خواندن نماز شب است. از جا بلند شدم. با کمی آب وضو گرفتم. شروع کردم به خواندن نماز شب. فکرو ذکر و دعایم مقاومت موقع بازجویی بود. از خدا می‌خواستم کمکم کند تا دهانم قرص باشد و دیگران را لو ندهم.

صبح ساعت ده صدایم زدند. از جا بلند شدم. دمپایی‌ام را پوشیدم و به‌همراه مأمور راه افتادم. هم سلولوی‌ام با ترحم به من نگاه می‌کرد و مرتب زیر لب ذکر می‌گفت.

مأمور بلوز کهنه‌ای روی سرم کشید. دستم را گرفت و من را از پله‌ها برد بالا. سعی می‌کردم معطل کنم. وارد اتاقی شدیم. بلوز را از روی سرم برداشت. داخل اتاق یک میز بود و جلویش سه تا صندلی. پشت میز، مردی با هیکی متوسط نشسته بود که بعدها فهمیدم اسمش محمدی است. کنار لبش سیگار بود و با تمام توان می‌کشید.

مأمور به صندلی اشاره کرد و گفت: «بنشین.»

نشستم. محمدی با تکبر تمام دود سیگار را به صورتم فوت کرد و گفت:

«جوجه! خودت همه‌چی رو میگی یا مجبورت کنم بگی؟»

تندر از سرورویش می‌بارید. آرزو کردم که آن قدر قدرت داشته باشم که این خبیث را نابود کنم. نمی‌دانستم این اولین بازجوست و مثلاً مسلمان‌تر از بقیه

است. به رویش نگاه کردم و گفتم: «چی باید بگم؟»

گفت: «عضو کدوم گروهی؟ رفیقات کیهستن؟ چه برنامه‌ای داشتین؟ کیا رو می‌خواستین بکشین؟»

گفتم: «کیا را بکشیم؟! مگه ما قاتلیم؟!»

یوزخندی زد و گفت: «قاتل که نه؛ ولی گاهی آدم می‌کشین.»

با اعتماد به نفس گفتم: «هرگز، ما نه آدم کشتیم و نه می‌کشیم.»

گفت: «رفیقات چی؟ اون‌ها هم نکشته‌ن؟»

گفتم: «من رفیق خاصی ندارم. طلبه‌ای هستم که قم درس می‌خونم. رفقای من طلبه‌ن. سرشون به درس گرمه. اصلاً ما قتل رو حرام می‌دونیم.»

گفت: «این‌ها رو ولش. اسم تهرانی رو شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آرش رو چی؟»

گفتم: «این‌ها کی‌ان؟ اصلاً اسمشون به گوشم نخورده.»

گفت: «این‌ها همون‌هایی هستن که اگه خودت حرف نزنی، کاری می‌کنن که مثل بلبل به حرف میارنت.»

خودم را زدم به بی‌اطلاعی و گفتم: «نمی‌خواد اون‌ها بیان. اگه حرفی داشته باشم، به خودت میگم.»

گفت: «بارک‌الله! به تو می‌گن بچه خوب.»

کاغذی جلویم گذاشت و گفت: «بنویس. اسم رفقات، پاتوقشون و محل کارشون رو بنویس.»

خودش از اتاق رفت بیرون. خودکار را برداشتم، اسم بعضی از کاسب‌های اطراف خانه‌مان، بعضی از کشاورزان روستا و بعضی از طلبه‌هایی را نوشتم که

هیچ‌گونه فعالیت سیاسی‌ای نداشتند. هر اسمی را که می‌نوشتیم، کمی معطل می‌کردم. بعد از یک ربع برگشت. نگاهی به ورقه کرد و گفت: «همین؟!»

گفتم: «بله. مگه رفقام رو نمی‌خواستی؟»

گفت: «این کیه؟»

گفتم: «مغازهدار محله. از او وسایل می‌خرم.»

محکم زد در گوشم و فحشی درخور شأن خودش نثارم کرد. با صدای نکره‌اش

داد زد: «من رفقای خراب‌کارت رو می‌خوام.»

با تعجب پرسیدم: «خراب‌کار؟!»

یک چک دیگر زد و گفت: «بله خراب‌کارها. نه پیرمردهای محله‌تون.»

کاغذ دیگری به من داد و گفت: «بنویس.»

دوباره رفت بیرون و من را تنها گذاشت. حدود دو ساعت طول کشید. گاهی

یک نفر دیگر می‌آمد نصیحتم می‌کرد و می‌گفت: «این‌ها همه‌چیز رو می‌دونن.

بنویس. اگه نویسی سروکارت با کابل و شلاقه. اون وقت همه‌چیز رو خودت لو

میدی.»

طی آن دو ساعت چیزی از من نفهمیدند. هنوز نمی‌دانستم چه اطلاعاتی از

من دارند. ناگهان در باز شد. هیکل تنومندی مانند هیولا وارد اتاق شد. یک کابل

در دستش بود. من را صدا زد و گفت: «بیا این طرف.»

از جا بلند شدم. چند بار با کابل به پاها و بدنم زد و گفت: «شماها آدم

نمی‌شین. برو توی اون اتاق.»

از اتاق بیرون آمدم. با اشاره اتاق روبه‌رو را نشان داد. رفتم داخل، ناگهان

خودم را در اتاق شکنجه دیدم. من را هل داد و انداخت روی یک تخت و شروع

کرد با کابل به پاهایم زد. قبلاً از بچه‌ها شنیده بودم موقع کتک‌خوردن داد بزنم

تا اعصاب بازجوها خرد شود. حدود یک ربع کتک زد. من را برگرداندند اتاق قبلی. دوباره بازی قبلی شروع شد. گاهی چک بود و مشت و فحش، گاهی هم نصیحت‌های چندش‌آور. یک ساعت توی اتاق بازجویی بودیم. سعی می‌کردم معطل کنم. می‌دانستم بعد از آنجا باید برویم اتاق بغلی. بازهم چیزی از من درز نکرد. دوباره سروکارم به کابل افتاد؛ این بار سخت‌تر.

بعد از نیم ساعت من را کشان‌کشان به سلول بردند. وقتی به سلول رسیدم، رفیق جدیدم به کمکم آمد. به‌سختی روی زانو بلند شد. زیربغل‌هایم را گرفت و من را به داخل برد. شروع کرد به ماساژ پاهایم. اعتمادش به من بیشتر شده بود. همه‌چیز را نمی‌گفت؛ اما تجربه‌های بازجویی را به من منتقل کرد. مرتب هم می‌گفت: «به خدا توکل کن. سعی کن بفهمی چه اطلاعاتی از تو دارن. وقتی فهمیدی، همون‌ها رو بگو، چیز دیگه‌ای نگو. فکر نکن اقرار کنی، رهاش می‌کنن. هرچی اقرار کنی، بیشتر شکنجه می‌شی.»

قبل از دستگیری چیزهایی دربارهٔ آپولو شنیده بودم. اطلاعات دقیق نداشتم؛ فقط شنیده بودم خیلی از زندانی‌ها زیر آپولو دوام نمی‌آوردند. از او پرسیدم: «من می‌تونم زیر آپولو دووم بیارم؟»
لبخندی زد و گفت: «آپولو فقط اسمش وحشتناکه. توکل به خدا کن، دووم میاری.»

پرسیدم: «چی هست این آپولو؟»
گفت: «یک کلاه آهنی بزرگ و باریک که تمام سرت رو می‌پوشونه. شکنجه که می‌شی، داد که می‌زنی، به خودت برمی‌گرده و اعصاب خرد می‌شه. در حقیقت هم شکنجهٔ جسمی می‌شی، هم روحی؛ اما هیچ نترس.»
چند روزی به همان منوال گذشت. گاه‌گاهی من را برای بازجویی می‌بردند.

بازجویی بدون شکنجه هم که بهشان مزه نمی‌داد؛ اما من مقاومت می‌کردم. مرتب هم می‌گفتم: «اشتباهی دستگیر شده‌م، من کاری نکرده‌م.»
 مدام دربارهٔ دوستانم سؤال می‌کردند. من هم خودم را می‌زدم به بی‌اطلاعی. اگر فقط اسم یک نفر را می‌گفتم، دیگر شروع می‌شد و باید یکی یکی اسم می‌بردم. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه بلایی سر سیدرضا حلی آمده. وقتی از او چیزی نپرسیدند، فهمیدم او آزاد شده. سیدرضا آدم زیرکی بود. توانسته بود خودش را نجات دهد.

خلاصه روزی تهرانی فحش رکیکی نثارم کرد و گفت: «اگه کاری نکردی، پس چرا فرار کردی؟»

فهمیدم موضوع فرار از چاشم را می‌گوید. خودم را زدم به بیراهه و پرسیدم: «من زندانی نبودم که فرار کنم. از کجا فرار کردم؟!»
 ناجوانمرد دوباره فحش داد و گفت: «وقتی همکارانمون اومده بودن روستا دستگیرت کنن، فرار نکردی؟»

فهمیدم اطلاعات کافی از من و زندگی و فعالیت من ندارند. گفتم: «گزارش درست نداده‌ن. من اول به همکارانتون گفتم شما برین، عروسی تموم شد من خودم میام. تصمیم هم داشتم که برم خودم رو معرفی کنم؛ اون‌ها نپذیرفتن. من همراهشون راه افتادم؛ اما با دستگیری من عروسی به هم می‌خورد. اهالی روستا به خاطر اینکه عروسی تبدیل به عزا نشه، من رو فراری دادن. من چه تقصیری دارم؟ مأمور شما به کارش آشنا نبود.»

پرسید: «چرا بعداً نیومدی؟»

گفتم: «ترسیدم.»

گفت: «حالا که ترسیدی، بیا اینجا.»

دوباره من را به اتاق بازجویی راهنمایی کرد. محمدی پشت میز نشسته بود. به محمدی گفت: «یک کاغذ به این فلان فلان شده بده.»
به من هم گفت: «تمام ماجرا رو موبه‌مو می‌نویسی.»
کاغذ را گرفتم و با آب‌وتاب ماجرا را خیلی عادی نوشتم. تمام تقصیرها را انداختم گردن مأمورها؛ بعدازآن، محمدی چند تا مشت و لگد به من زد و گفت: «برو گم شو.»

هر روز که بر می‌گشتم به سلول، با هم‌سلولی‌ام به مشورت می‌نشستیم. آن روز بعد از شنیدن حرف‌هایم، هم‌سلولی‌ام خوش حال شد و گفت: «به‌نظرم دیگه با تو کاری ندارن. اینجا می‌مونی تا روز دادگاه. نگران نباش، خدا کمکت می‌کنه.»
حرفش قلبم را تسکین داد. گفتم: «نه بابا! من کاری نکرده‌م.»
حس او درست بود. چند روزی ما را رها کردند. در آن چند روز فکروذکریم این بود که نکند اطلاعات جدیدی از من به دستشان بیاید و دوباره ماجرا شروع شود. یک هفته گذشت. هم‌سلولی‌ام را برای محاکمه به دادگاه بردند. پاهایش بهتر شده بود و می‌توانست با کمی فشار راه برود. تنها شده بودم. شروع کردم به دعاکردن. مرتب آیه «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي وَ اخْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِي»^۱ را تکرار و به نیت او فوت می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست از آن قفس آزاد شود.

ظهر شد. دو تا غذا به سلول ما دادند. فهمیدم دوستم برمی‌گردد. غذا مثل همیشه سوپ رقیق و نصف نان بربری بیات شده بود. او را بعدازظهر به سلول آوردند. خیلی گرفته و خسته بود. غذایش را آوردم. با بی‌میلی چند لقمه‌ای خورد. عجله داشتیم زودتر از دادگاه و محاکمه صحبت کند. هنوز غذایش تمام نشده

۱. سوره طه، آیه ۲۵ - ۲۷: «پروردگارا سینه ام را گشاده گردان - و کارم را برای من آسان ساز - و از زبانتم گره بگشای.»

بود، پرسیدم: «چی شد؟ کارت به کجا کشید؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «چی می‌خواستی بشه؟ یک وکیل تسخیری برام گرفته بودن، کاش نمی‌گرفتن. کسی نمیاد وکیل ما بشه. وکیل تسخیری هم بیشتر حرف اون‌ها را می‌زنه تا حرف ما رو؛ البته وکیل هم بگیری، فایده‌ای نداره. محاکمه صوریه. حکم داده شده. تنها خاصیت وکیل غیرتسخیری اینه که حرف نمی‌زنه و تو می‌تونی کمی حرف بزنی؛ ولی اون هم بیخودیه.»

پرسیدم: «حالا حکم تو چی شد؟»

گفت: «معلوم نمی‌شه. هرچی می‌خواد باشه. ما که از جون خودمون گذشتیم.

هرچی می‌خوان، بنویسن.»

بسیار انسان وارسته و ازجان‌گذشته‌ای بود. با همه گروه‌ها و سازمان‌ها ارتباط گرفته بود؛ حزب ملل اسلامی و حزب‌الله و سازمان مجاهدین و...؛ ولی معتقد بود کار این سازمان‌ها و احزاب به جایی نمی‌رسه. من هم به این نتیجه رسیده بودم؛ اما برای سرنگونی شاه راه دیگری هم به ذهنم نمی‌رسید.

روزهای هفته از دستمان در رفته بود؛ فقط از جابه‌جایی بعضی پرسنل می‌فهمیدیم جمعه است. یک روز جمعه نشسته بودیم و از آینده حرف می‌زدیم. گاهی خودمان از حرف‌های خودمان خنده‌مان می‌گرفت. از زمانی حرف می‌زدیم که شاه از بین برود و حکومت مدنظر خودمان روی کار بیاید. وسط صحبت‌ها، صدای بازشدن در سلول آمد. نگهبان نگاهی به من انداخت و گفت: «بلند شو. ملاقاتی داری.»

اول فکر کردم مسخره می‌کند. سابقه داشت برای تحقیر زندانی از این کارها

بکنند. گاهی زندانی را تا جلوی در می‌بردند و بعد به او می‌گفتند: «اشتباه شده.»

با تردید نگاهش کردم. گفت: «چرا معطلی؟ بلند شو. اگه نمیایی، برم بهش

بگم برگرده.»

این بار حرفش را باور کردم. از جا بلند شدم و همراهش رفتم. بعد از مدت‌ها اجازه ملاقات داده بودند. از راهرو عبور کردیم. وارد اتاق ملاقات شدیم. روبه‌روی مان نرده بود. روی نرده چند ردیف تور مرغی روی هم‌روی هم کشیده بودند. با فاصله حدود دو متر بعد از آن، دوباره همین جور نرده بود و توری. به من گفت: «روی چهارپایه بنشین.»

نشستم. روبه‌رویم شیشه بود و باید از پشت تلفن صحبت می‌کردیم. تمام نگاهم به بیرون بود. ناگهان هیکل سیدیوسف پیدا شد. خیلی تلاش کرده بود ملاقاتی بگیرد. مأمور هم بالای سرمان ایستاده بود تا کوچک‌ترین حرف را گزارش کند. می‌دانستم وقت ملاقات بسیار کوتاه است. خیلی مختصر احوال‌پرسی کردم. از خانواده و بچه‌ها پرسیدم. او هم مرتب می‌گفت: «نگران خانواده نباش. سالم‌ان. بچه‌ت هم به دنیا اومده و سالم و سرحاله.»

به او گفتم: «سؤال کنین اگه وکیل مؤثره، سعی کنین وکیل بگیرین.»

حرف‌هایم نیمه‌کاره بود که بلندگو اعلام کرد: «ملاقات تمومه.»

مأمور بالای سرم هم منتظر این جمله بود و گفت: «بلند شو.»

انتظار داشت از او خواهش کنم. نمی‌خواستم به او رو بیندازم. اگر رو می‌انداختم، نیم دقیقه‌ای فرصت می‌داد؛ ولی نمی‌ارزید. سیدیوسف مقداری خوراکی هم برایم آورده بود؛ نگذاشتند به من بدهد. گوشی را زمین گذاشتم و بلند شدم.

از آن روز به بعد، غیر از اذیت و آزار و کتک خوردن‌ها، نگران ملاقات همسرم هم شدم. مرتب با خودم می‌گفتم: «اگه همسرم به ملاقات بیاد و من رو با این وضعیت ببینه، چه حالی پیدا می‌کنه؟»

از صبر و مقاومتش مطمئن بودم؛ ولی بالأخره او زن بود و عواطف زنانه حتماً اذیتش می‌کرد. از آن روز شروع کردم به تمرین کردن. تمرین می‌کردم چه جوری با او حرف بزنم. چه جوری راه بروم و از این جور کارها. کلی تمرین کرده بودم که خودم را عادی جلوه دهم. حتماً همسرم برای دستگیری‌ام خیلی غصه می‌خورد. اگر می‌دانست بر من چه می‌گذرد که غصه‌اش چندبرابر می‌شد! تا اینکه روز ملاقات شد. همسرم دومین ملاقاتی‌ام بود. نگهبان در را باز کرد و صدا زد: «نبوی، ملاقات.»

آماده شدم. از سلول آدم بیرون. نگهبان فرنچ را روی سرم کشید. حرکت کردم. تمرین‌ها خیلی کارساز نشد. به خاطر زخمی که داشتم، مجبور بودم پایم را روی زمین بکشم. بسیار هم لاغر شده بودم. یک هفته شکنجه نشده بودم؛ اما آثار شکنجه‌های قبلی پیدا بود. تنها امتیازم فاصله بود؛ فاصله بین زندانیان و ملاقات‌شوندگان. نرده‌ها و تورها هم مانع دیده شدن بخشی از آثار بودند. خدا خدا می‌کردم مثل بار قبل، اول روی صندلی بنشینم، بعد همسرم وارد شود.

همسرم بچه کوچکمان را هم با خودش آورده بود. اولین بار بود پسر را می‌دیدم. او دو ماه بعد از دستگیری‌ام به دنیا آمده بود. با دیدن بچه و همسر صبورم، اشک در چشم‌هایم حلقه زد. خیلی به خودم فشار آوردم که گریه نکنم. خنده‌ای مصنوعی کردم. همسرم همه‌چیز را فهمیده بود؛ اما مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست روحیه‌ام را از دست بدهم. به نظرم رسید او هم مدتی تمرین کرده تا جلوی گریه‌هایش را بگیرد. چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. پرسیدم: «اسم بچه رو چی گذاشتین؟»

گفت: «هنوز اسم نداشتیم. منتظریم پدر بچه اسمش رو بذاره. فعلاً او رو می‌تم صدا می‌زنیم.»

گفتم: «خیلی خوبه. میثم اسم خوبیه.»

بلندگو اعلام کرد: «ملاقات تمومه.»

زود خداحافظی کردم. نمی‌خواستم جلوی همسرم کتک بخورم. نگاهم به پشت سر بود؛ نگاهی پر از محبت به خانواده و تنفر از طاغوت. خاطره آن چند دقیقه ملاقات را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

یک ماه دیگر طول کشید. یک ماه پراز دردسر و پراز عذاب. شکنجه جسمی و بازجویی‌ها تمام شده بود؛ تمام که نه، کم شده بود. هر از گاهی صدا می‌زدند و به بهانه‌ای به اتاق بازجویی دعوت می‌شدیم. مثل سابق نبود؛ اما شکنجه‌های روحی ادامه داشت. صدای ناله‌های زندانیان شکنجه‌دیده، خون‌های مالیده‌شده به درودیوار و اصلاً فضای زندان کمیته مشترک، خودش نوعی شکنجه بود. بعد از یک ماه به من اعلام کردند: «از فردا آماده باش؛ باید بری دادگاه.»

فردا صبح ساعت ده صدایم زدند. سه نفر بودیم. سوار ماشین شدیم. اول چشم‌هایمان را بستند و بعد گفتند: «سرهاتون رو بندازین پایین.»

سرمان را پایین انداختیم. در تمام مسیر دعا می‌خواندم و آنچه باید در دادگاه می‌گفتم، آماده می‌کردم. فکر می‌کردم راستی‌راستی دادگاه است و می‌توانم حرف بزنم. کسی حاضر نشده بود وکالت من را به عهده بگیرد. وکیل تسخیری برایم گرفته بودند. قبل از شروع دادگاه، وکیل با من صحبت کرد. پرسید: «جرمت چیه؟»

گفتم: «هیچی. بیخودی من رو گرفته‌ن. توی بازجویی هم گفته‌م که بیخودی

گرفته‌ن.»

گفت: «بی‌خودی که نمی‌شه.»

با خودم گفتم: «تا حالا بازجوها استنطاق می‌کردن، حالا آقای وکیل!»

او ادامه داد: «بهترین راه اینه که نامه‌ای بنویسی و از شاهنشاه طلب عفو کنی تا همه‌چی حل بشه و به خوبی و خوشی بری سر زندگی‌ت.»

نگاهی عاقل‌اندلسفیه به او انداختم و گفتم: «من کاری نکرده‌م که طلب عفو کنم.»

وارد دادگاه شدیم. در جایگاه متهم نشستیم. وکیل هم آمد کنار دستم نشست. ارتشی مسنی روی صندلی بالا در جایگاه قاضی نشسته بود. ابتدا جرم من را اقدام علیه امنیت ملی و ارتباط با گروه‌های مخالف حکومت شاهنشاهی اعلام کردند؛ بعد وکیل شروع کرد به صحبت کردن. اول از همه چند جمله از جوان بودن و نفهم‌بودنم مطرح کرد؛ بعد گفت: «بله، موکل من از خانواده‌ای مذهبی که از احساسات او سوءاستفاده شده. متهم فردی ساده و روستاییه که برای درس‌خوندن و ملاشدن به قم اومده که افراد خراب‌کار گولش زدن و اغفالش کرده‌ن.»

آخرش هم از شاهنشاه آریامهر برای من طلب عفو کرد. گیج‌ومنگ شده بودم. آخر این چه نوع دفاعی بود؟! اصلاً اجازه صحبت به من نداد. هرچند حرف‌زدن من هم اثری نداشت. حکم از قبل صادر شده و دادگاه فرمالیته بود. وکیل دیگر حرفی نزد. قاضی پس از دوسه سؤال دم‌دستی گفت: «حکم بعداً به شما اعلام می‌شه.»

دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت از نو و دوباره سلول. هم سلولی‌ام بی‌صبرانه منتظر ورود من بود. همین که وارد سلول شدم، پرسید: «چی شد؟»

گفتم: «هیچی. فرمالیته بود. بی‌خودی رفتیم و اومدیم.»

گفت: «وکیل تسخیری گرفته بودن؟»

گفتم: «بله. وکیل که چه عرض کنم!»

گفت: «دهاتی و بی‌سواد ... هم شدی، هان؟»

دیدم از تمام حرف‌های وکیل خبر دارد. فهمیدم مثل اینکه این حرف‌ها کلیشه‌ای است و برای همه می‌زنند.

دو روز بعد دوباره هم‌سلولی‌ام را به اتاق بازجویی بردند. مثل اینکه اطلاعات جدید به دست آورده بودند. دوباره او را با پاهای ورم‌کرده برگرداندند به سلول. شروع کردم به ماساژ پاهایش. او فقط شکر می‌کرد. از علت شکرش پرسیدم. گفت: «بازهم نتونستن از من چیزی به دست بیارن.»

یک هفته دیگر در آن جهنم ماندم. بعد از یک هفته، دریچه روی در بالا رفت و صدا آمد: «احمد نبوی.»

گفتم: «بله.»

گفت: «حاضر شو بریم.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «بعداً معلوم می‌شه.»

جمله «بعداً معلوم می‌شه» یکی از جملات تنفرآمیز زندان بود. با دوستم خداحافظی کردم. وقتی برای خداحافظی صورت همدیگر را می‌بوسیدیم، در گوش من گفت: «تو شکنجه خوب مقاومت کردی. از این به بعد جایی میری که باید توی نگهداشتن دینت مقاومت کنی.»

متوجه منظورش نشدم. وقت هم نبود که بیرسم یعنی چه. مأمور بلوزم را کشید روی سرم و گفت: «حرکت کن.»

او من را به اتاق تحویل وسایل برد. کاغذی گذاشت جلویم و گفت: «امضا کن.»

به کاغذ نگاه کردم، لیست وسایلم بود. امضا زدم. دوباره چشم‌هایم را بستند.

دستم را گرفتند و سوار ماشین کردند. از راننده پرسیدم: «معلومه کجا می‌ریم؟»
راننده از مأمور کمی مؤدب‌تر بود. گفت: «جایی که می‌ریم، از اینجا بهتره.»
گفتم: «به امید خدا.»

از کدام خیابان و به کجا می‌رفتیم، نمی‌دانستم. فقط فهمیدم که ماشین مرتب سربالایی می‌رود. حدس زدم به اوین می‌رویم. قبلاً دو بار برای ملاقات دوستانم به اوین رفته بودم. بعد از پیاده‌شدن فهمیدم حدسم درست بوده. وارد اوین شدیم. مراحل تحویل من به اوین یک ربع طول کشید. هنوز چشم‌هایم بسته بود. مستقیم من را بردند داخل یکی از سلول‌های بند ۲۰۹. چشم‌بند و دست‌بندم را باز کردند. وسایلم را تحویل دادند. بین وسایلم لباس مخصوص زندان اوین هم بود.

راننده راست می‌گفت که آنجا خیلی بهتر از کمیتهٔ مشترک بود. در گوشهٔ سلول یک توالت‌فرنگی بود. روی در سلول دریچه نصب کرده بودند که از آن به توالت‌فرنگی دید داشت. از این طریق برای شکنجهٔ روحی زندانیان استفاده می‌کردند.

از خوبی‌های این زندان صدای اذان بود که معلوم نبود از کدام مسجد یا حسینیه پخش می‌شود. ظهر و شب کمتر شنیده می‌شد؛ ولی صدای اذان صبح به راحتی به گوشمان می‌رسید.

دیوارهای سلول را سیمان تگری^۲ زده بودند که زندانیان با مورش با همدیگر ارتباط نداشته باشند. اگر یک زندانی با سلول کناردستی با مورش ارتباط برقرار می‌کرد، دستش زخمی می‌شد و از این طریق می‌فهمیدند؛ هرکس دستش زخمی

۲. نوعی اندود سیمان که با دستگاه خاصی به روی دیوارها پاشیده می‌شد و بسیار زیر بود. امروزه این نوع اندود تقریباً منسوخ شده است.

بود، تنبیه می‌شد. کف سلول هم سیمانی بود. موریس از طریق کف زندان سخت بود. کسانی که خیلی به اطلاعات نیاز داشتند، یا تنبیه را به جان می‌خریدند یا از کف زمین با قاشق با هر سختی‌ای که بود، ادامه می‌دادند.

آنجا تنها بودم. تنهایی خیلی سخت می‌گذشت؛ اما این حُسن را داشت که از شکنجه خبری نبود. بعدها که به بند عمومی رفتم، فهمیدم مدت کوتاهی است که شکنجه‌ها حذف شده. روزها دورتادور سلول راه می‌رفتم و هرچه دعا و قرآن حفظ بودم، تکرار می‌کردم تا روزگار بگذرد. چند روزی گذشت. از نگهبان پرسیدم: «تا کی باید انفرادی باشم؟»

گفت: «تا زمانی که مطمئن بشن اطلاعات جدیدی از تو در کار نیست.» از او خواستم یک مفاتیح و یک قرآن به من بدهد. گفت: «نموم روز که نمی‌شه؛ ولی چند ساعتی می‌تونم بهت بدم.» چند ساعت هم خوب بود. فردایش برایم آورد و تا روز آخر انفرادی از من نگرفت. مثل اینکه یادش رفته بود که از من پس بگیرد.

بعد از حدود یک ماه در سلول را باز کردند و دوباره چشم‌بند و دوباره حرکت. اول فکر کردم اطلاعات جدید به دست آورده‌اند و دوباره باید برگردیم کمیته مشترک؛ اما بعد از چند دقیقه، در دیگری باز شد. داخل شدیم. چشم‌بندها را باز کردند. فهمیدم بند عمومی است. خیلی خوش حال شدم؛ اما خوش‌حالی‌ام زیاد طول نکشید. به محض آنکه وارد بند عمومی شدم، چند نفر به سراغم آمدند و از من استقبال کردند. از روز اول فهمیدم که خیلی‌ها سعی می‌کنند من را به جمع خود ببرند. اول علتش را نمی‌دانستم؛ به زودی فهمیدم که این‌ها سه گروه‌اند: اول، مسلمانان؛ دوم، کمونیست‌ها و سوم، مجاهدین خلق. کمونیست‌ها خودشان به چند دسته تقسیم می‌شدند: فداییان خلق، توده‌ای‌ها و تعداد اندکی

هم مائوئیست.

با عقاید کمونیست‌ها آشنا بودم. نه تنها قبولشان نداشتیم، بلکه دیدم همیشه به آن‌ها منفی بود و آن‌ها را به‌عنوان عوامل شوروی می‌شناختم. در رابطه با مجاهدین خلق، اگرچه هرگز عضو این گروه نشده بودم، تمام‌قد از آن‌ها حمایت می‌کردم و آن‌ها را گروهی انقلابی می‌دانستم؛ حتی وقتی شنیده بودم که مجاهدین تغییر ایدئولوژی داده‌اند و کمونیست را پذیرفته‌اند، با خودم می‌گفتم این حرف‌ها را درست کرده‌اند که مجاهدین را از چشم مردم بیندازند یا گاهی خودم را گول می‌زدم که شاید بعضی از افراد این گروه کمونیست شده باشند و بقیه مسلمان باشند. خبر تصفیۀ درون گروهی سازمان را هم منتسب به چند نفر می‌دانستم.

به محض آنکه وارد بند عمومی شدم، هرکدام از این گروه‌ها سعی کردند من را جذب کنند. از یکی پرسیدم آیت‌الله منتظری هم اینجاست؟ من با آقای منتظری از قبل آشنا بودم و به خانه‌شان رفت‌وآمد داشتم. با کمی اخم گفت: «برو بالا.» علت اخمش را نفهمیدم. اتاقش را خیلی زود پیدا کردم. او وقتی من را دید، بلند شد و با لهجۀ شیرین اصفهانی گفت: «سیداحمد، کجا بودی؟ کی آمدی؟» اول ترسیدم چیزی بگویم. خیلی مختصر صحبت کردم؛ اما کم‌کم احساس امنیت کردم. تمام آنچه به سرم آمده بود، برایش تعریف کردم. دل‌داری‌ام داد. از من پرسید: «راجع به مجاهدین خلق و عقایدشون چیزی می‌دونی؟» آنچه در ذهن داشتم، برایش بازگو کردم.

گفت: «نصفش درسته؛ نصف بقیه‌اش غلط.»

پرسیدم: «یعنی چی نصفش غلطه؟»

گفت: «اینکه میگی انقلابی بوده‌ن و ضدشاه، درسته؛ اما اینکه که میگی

مسلمون هستن و مورد تأیید، نه، درست نیست. ما هم همین فکر رو داشتیم. چقدر از این‌ها حمایت کردیم؛ اما بعد فهمیدیم اشتباه کردیم. الآن هم پشیمون هستیم که چرا پول امام‌زمان رو در اختیار این‌ها گذاشتیم! گروهی از این‌ها، گروهی که چه عرض کنم، بخش اعظمی از این‌ها مارکسیست شدن. بقیه هم هنوز حال و روزشان معلوم نیست که مسلمون موندن یا اینکه هنوز تقیه می‌کنن. آخه خیلی از اون‌هایی هم که رسماً مارکسیست شدن، تا چند مدت پیش تظاهر به نماز خوندن می‌کردن، بعد از مدتی معلوم شد بدون وضو نماز می‌خونن و فقط برای ظاهر سازی بوده؛ حتی اعلامیهٔ پاک و نجسی ما رو هم رد کردن و با اون مخالفت می‌کنن.»

ابتدا باور این حرف‌ها برایم سخت بود. با خودم می‌گفتم: «مگه می‌شه انسان یک‌باره این قدر سقوط کنه؟! پس اون اسلام دوآتیشه‌ای که ازش دم می‌زدن و حتی ما رو هم قبول نداشتن، چی شد!»

راستش اگر هرکسی غیر از منتظری این حرف‌ها را می‌زد، بی‌وقفه رد می‌کردم؛ ولی من در صداقت منتظری شک نداشتم. پرسیدم: «اعلامیهٔ پاک و نجسی؟ این دیگه چه اعلامیه‌ای بوده؟!»

گفت: «من، ربانی شیرازی، آقای طالقانی، هاشمی رفسنجانی، مهدوی کنی، لاهوتی و تعداد دیگه‌ای از علما سال گذشته اعلامیه‌ای دادیم که کمونیست‌ها نجس هستن و مسلمون‌ها باید از هم‌سفره‌شدن با اون‌ها پرهیز کنن و افرادی از سازمان مجاهدین هم که قبل از کشته‌شدن، مارکسیسم رو پذیرفته بودن، شهید نیستن.»

گفتم: «این‌ها که چیز بدی نیست. حالا چه اتفاقی افتاده؟»
گفت: «این‌ها از یک طرف، از طرف دیگر مشکل ما با مجاهدین خلق است.»

مجاهدین در مقابل ما جبهه گرفتن. رجوی و دیگر سران سازمان مخالفت شدیدی در برابر این فتوا کردند. رجوی گفته: "ما چون این فتوا را ضدانسانی، ضدخلقی و ضدجنبش می‌دانیم، با آن مخالفیم و مبارزه می‌کنیم. همان طور که با رژیم شاه مبارزه می‌کنیم و در این راه خون می‌دهیم، با این اقدامات ضدانقلابی هم مبارزه می‌کنیم؛ ولو اینکه کشته شویم." در این بین، تعدادی هم هستن که طرفدار مسالمت، دوستی و وحدت هستن. آخه وحدت با کی؟ مگه می‌شه با کمونیست‌ها که با تمام وجود با اون‌ها مخالفیم، وحدت داشته باشیم؟!»

با اینکه به آقای منتظری خیلی اعتماد داشتم، پذیرش حرف‌هایش برایم سخت بود. با خودم می‌گفتم: «مگه می‌شه کسانی که جوشون رو به خطر انداختن و راه مبارزه رو پیش گرفتن، این قدر ضعیف باشن که به کمونیست‌ها بپیوندن و از علمای دین کناره‌گیری کنن؟!»

به بقیه بزرگان مراجعه کردم. تقریباً تمام حرف‌ها یکسان بود. دیگر از انحراف مجاهدین مطمئن شدم. بعدها فهمیدم کار از این‌ها هم خراب‌تر است. مجاهدین از طرفی با مارکسیست‌ها حشرونشر داشتند، از طرف دیگر، با جمعی که به قول آن‌ها اصحاب فتوا نامیده می‌شدند، مبارزه می‌کردند. اصحاب فتوا علمایی بودند که فتوا به نجس بودن کمونیست‌ها داده بودند.

تصمیم گرفتم به مجاهدین نزدیک بشوم، شاید در تفکر آن‌ها تغییری بدهم. فکر می‌کردم می‌توانم! گاهی به بند آن‌ها می‌رفتم و سر صحبت را باز می‌کردم. روزهای اول سعی می‌کردم خودم را آدم بی‌اطلاعی نشان بدهم. از یکی پرسیدم: «چرا اینجا چنددستگی شده؟»

گفت: «آدم‌ها اینجا دو دسته‌ان: یک دسته مبارز هستن و توی خط مبارزه با امپریالیسم جهانی و یک دسته هم مرتجع و توی خط امپریالیسم. حالا تو توی

کدوم دسته‌ای؟ مرتجع هستی یا مبارز؟»

پرسیدم: «مگه توی زندان هم کسی هست که طرفدار امپریالیسم باشه؟»
گفت: «بله. کسانی که میون مبارزها اختلاف می‌ندازن و پاک و نجس درست کردن، مرتجعن؛ به همین خاطر خوندن مطالب اون‌ها مثل سم مهلکه.»
کمی بهش دل دادم تا دقیقاً بفهمم امثال او چطور فکر می‌کنند. پرسیدم:
«کدوم مطالبشون رو میگی؟ چه کتاب‌هایی رو نباید خوند؟»

گفت: «کتاب‌های افرادی مثل مطهری و طباطبایی و...»
منظورش علامه طباطبایی بود. گفتم: «این‌ها که انسان‌های بدی نیستن!»
گفت: «آدم‌های بدی نیستن؛ اما اگه دیدگاه مذهبی این‌ها و این کتاب‌ها تحرکی داشت که خودشون رو به تحرک وامی‌داشت؛ نه آقاچان، این‌ها خرده بورژوا هستن. اگه می‌خوای مبارز باشی، باید از این‌ها کناره‌گیری کنی.»
خیلی زود از این حرف‌ها فهمیدم اینان آن‌چنان بسته فکر می‌کنند که تأثیر روی آن‌ها تقریباً محال است. گاهی در بین صحبت‌ها به طالقانی و ربانی و منتظری فحش می‌دادند؛ مثلاً می‌گفتند: «این‌ها خر شدن، این‌ها ضدانقلاب هستن.»
درباره طالقانی موضع سخت‌تری می‌گرفتند و می‌گفتند: «خیانت طالقانی از منتظری و ربانی بیشتره؛ چون منتظری و ربانی اصلاً شعور سیاسی ندارن. چیزی نمی‌فهمن. اونا دشمن ما هستن؛ اما طالقانی چی، او که ادعا می‌کنه با ماست، او که خودش رو سیاستمدار می‌دونه، چرا فتوا رو امضا کرده؟! او چون آگاهانه فتوا رو امضا کرده، گناهِش بیشتره.»

بعد از اینکه دیدم این حرف‌ها اثر ندارد، دیگه تماس‌ها را قطع کردم. اینکه بعد از انقلاب اسم این گروه را گذاشتند منافقین، واقعاً درست بود. اسم‌شان مسلمان بود و افکارشان مارکسیستی. از طرفی، مستقیم نمی‌گفتند که ما

کمونیست هستیم؛ اما آن چنان از مرام کمونیسم دفاع می‌کردند که به راحتی می‌توانستی بفهمی که با تمام وجود کمونیست هستند. جزوه‌هایی از آن‌ها گرفته بودم و مخفیانه و به دور از چشم دیگران می‌خواندم. مجاهدین در جریان مبارزه، نقشی برای روحانیون قائل نبودند. آن‌ها معتقد بودند که روحانیت نباید جایی و نقشی در جنبش داشته باشد. آن‌ها روحانیت را وابسته به قشر سرمایه‌داری و خرده‌بورژوازی می‌دانستند. روحانیت را تا جایی قبول داشتند که حرف آن‌ها را بزند و تا زمانی برای روحانیت احترام قائل بودند که آلت دست و وسیله‌ای برای مطامع آن‌ها باشد. اسلام واقعی را از آن خود می‌دانستند و اسلام مدنظر امام خمینی را قبول نداشتند. آن‌ها دچار دوگانگی شده بودند؛ از یک طرف، به مذهب ایراد می‌گرفتند که پایگاه خرده‌بورژوازی است از طرف دیگر، نمی‌خواستند بین روحانیت و خرده‌بورژوازی تضاد ایجاد شود؛ چراکه آن را مزاحم بینش و استراتژی خود می‌دانستند و می‌گفتند: «اگه تضادی بین اون‌هاست، نباید بذاریم علنی بشه.»

مجاهدین خلق جامعه را به سه قشر تقسیم کرده بودند: ۱. دانشجویان و روشنفکران، ۲. روحانیون و خرده‌بورژواها و ۳. طبقه کارگری سواد. آن‌ها برای هر قشر صحبت‌های مختص خودشان را داشتند؛ مثلاً برای قشر اول، در لفافه وجود امام‌زمان (عج) را زیر سؤال می‌بردند و می‌گفتند که این نظریه که یک انسان ۱۴۰۰ سال زنده باشد، نظری علمی نیست و به لحاظ علمی معتقد بودند رهبر هر زمان امام زنده همان موقع است و توجیه می‌کردند اسلام هم همین را گفته که زمانی هم مهدی (عج) می‌آید و رهبر مبارزان می‌شود. او در آن هنگام امام زمان است. مجاهدین خلق در مواجهه با قشر دوم و سوم تظاهر به اعتقاد می‌کردند؛ درحالی که اصلاً به هیچ چیز اسلام اعتقاد نداشتند، هرچند، پذیرفتن کمونیسم

در بین آن‌ها شدت و ضعف داشت. بعضی‌هاشان آن قدر دگم^۳ بودند که حرف رهبران سازمان را بر حدیث و روایت ترجیح می‌دادند و حاضر نبودند کلمه‌ای خارج از سازمان را بپذیرند؛ البته بین مجاهدین هم اختلافاتی بود؛ مثلاً در بین آن‌ها گروهی بودند به نام میثمی‌ها. این‌ها لطف‌الله میثمی^۴ را رهبر خود می‌دانستند. او از مجاهدین پیش‌کسوت سازمان بود که داعیه رهبری سازمان را داشت؛ اما مسعود رجوی برای او نقشی در هدایت و رهبری سازمان یا حداقل در مرکزیت سازمان قائل نبود. مجاهدین برای خراب کردن میثمی می‌گفتند در بیرون از زندان و در بند انفرادی، نماز نمی‌خوانده؛ فقط موقعی که به بند عمومی آمده، تظاهر به خواندن نماز کرده. میثمی‌ها هم از این قبیل چیزها راجع به رجوی می‌گفتند. از همان روزها احساس خطر کردم. به این نتیجه رسیده بودم که این‌ها روزی برای کشور دردسر ایجاد خواهند کرد. گاهی به خود تشر می‌زدم: «این چه فکریه برات به وجود اومده؟» ولی هرگز به سلامت اندیشه مجاهدین خلق نرسیدم.

نتیجه نتناهد

۳. در سیاست در مورد کسانی به کار می‌رود که بدون دلیل و پایه و اساسی روی عقاید خود پافشاری می‌کنند.

۴. لطف‌الله میثمی در سال ۱۳۱۹ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۲ در دانشگاه مشغول به تحصیل شد. او در به‌وجود آوردن سازمان مجاهدین خلق نقش داشت. در سال ۱۳۵۳ مشغول ساختن بمب دست‌ساز بود که بمب منفجر و یک دست او قطع و از ناحیه چشم‌ها نابینا شد و به دام ساواک افتاد. ابتدا به اعدام و بعد با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد. او اختلافاتی عقیدتی با گروه مسعود رجوی داشت و مطرود آن‌ها بود؛ اما همچنان با خط امام فاصله داشت.

بحث با کمونیست‌ها راحت‌تر بود. آن‌ها هم هفت‌هشت گروه بودند؛ مثل: توده‌ای‌ها^۵، پیکاری‌ها^۶، جبههٔ دمکراتیک خلق^۷، طوفان^۸، ساکا^۹، چریک‌های فدایی^{۱۰} و... همهٔ این گروه‌ها با کمترین اثرگذاری دستگیر شده بودند. مسلمانان، کمونیست‌ها را نجس می‌دانستند، با آن‌ها هم‌غذا نمی‌شدند، آن‌ها هم از این قضیه اطلاع داشتند و اکثراً مراعات می‌کردند؛ مثلاً به ظروف مسلمانان دست نمی‌زدند؛ ولی گاهی هم شیطنت می‌کردند. مسئولان زندان هم بعضی مواقع برای آزار دادن مسلمانان، آن‌ها را با کمونیست‌ها هم‌بند می‌کردند. کمونیست‌ها وقتی می‌فهمیدند برای آزار مسلمانان آن‌ها را به بند مسلمانان منتقل کرده‌اند، بیشتر

۵ . «حزب توده» که در مهر ۱۳۲۰ تشکیل شد، چپ‌گرا و طرفدار علنی شوروی سابق بود. این حزب بعد از مرداد ۱۳۳۲ به شدت تحت فشار قرار گرفت و تعداد زیادی از اعضای آن به ساواک پیوستند و تعدادی نیز از سیاست کناره‌گیری کردند.
۶ . «سازمان پیکار در راه آزادی کارگر» نام سازمانی منشعب‌شده از مجاهدین خلق با تفکرانی کمونیستی به رهبری تقی شهرام بود.

۷ . «جبههٔ دمکراتیک خلق ایران» نام تشکیلی سیاسی و چپ‌گرا به رهبری مصطفی شجاعیان علیه رژیم پهلوی بود. اینان در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۳۴۰ تشکیلاتی با مشی براندازی قهرآمیز ایجاد کردند. ساواک تا اواخر ۱۳۵۰ توجهی به این گروه نکرد؛ ولی بعد با چند یورش اکثر اعضای آن را دستگیر و زندانی کرد.

۸ . «حزب کار ایران» (طوفان) حزبی مارکسیست و کمونیست لنینیست بود که در سال ۱۳۴۶ پس از بروز اختلاف میان کمونیست‌ها در زمان رهبری نیکیتا خروشچف در شوروی، از حزب توده جدا شد. پس از چندین بار تجدید سازمان‌دهی، فعالیت عمده‌ای از این حزب تا پیروزی انقلاب ثبت نشده است.

۹ . «ساکا» مخفف «سازمان انقلابی کارگران ایران»، سازمانی با گرایش کمونیستی بود که از حزب توده جدا شد و مشی مسلحانه در پیش گرفت. ورود غیرکارگران در این سازمان ممنوع بود. اقدامات شایان توجهی از این سازمان در قبل از انقلاب به ثبت نرسیده است.

۱۰ . «سازمان چریک‌های فدایی خلق» سازمانی مارکسیستی بود که در سال ۱۳۵۰ با هدف مبارزه با رژیم پهلوی، از اتحاد دو گروه چپ تشکیل شد. این گروه با کمترین تحرکات نظامی متوقف شد و اکثر اعضای آن دستگیر و زندانی شدند. سازمان چریک‌های فدایی خلق بعد از پیروزی انقلاب با گردآوری و انبار سلاح، شروع به مبارزه با جمهوری اسلامی کرد و بعد از مدتی کوتاه، به دو دستهٔ اقلیت و اکثریت منشعب شد و به تدریج از بین رفت. این گروه بزرگ‌ترین گروه مارکسیستی بود.

مراعات می‌کردند.

برخورد مسلمانان هرگز توهین‌آمیز نبود؛ مراعات می‌کردند. کمونیست‌ها هم معلوم بود چه عقیده‌ای دارند؛ اما مجاهدین پرچم اسلام داشتند و عقیده کمونیستم. زندگی در چنین فضای نامناسبی از شکنجه و برخوردهای مأموران سخت‌تر بود. روزگار به‌سختی می‌گذشت. شب‌ها تا دیروقت خوابم نمی‌برد. تمام فکرم افکار این جوانان منحرف بود و نیرویی که به‌غلط برای دفاع از این‌ها گذاشته بودم.

چند روزی گذشت. روز ملاقات، یکی از هم‌بندی‌ها از من پرسید: «خانواده‌ت اطلاع دارن که می‌تونن بیان ملاقات؟»

گفتم: «نه، از کجا باید اطلاع داشته باشن؟ چه جووری باید خبر بدیم؟»
گفت: «نشونت رو بنویس، میدم به یکی از زندانی‌هایی که ملاقاتی داره، به فامیلت اطلاع بده.»

نشانی‌ام را نوشتم و به او دادم. خبرم به خانواده‌ام رسید. هفته بعد روز ملاقات به من اعلام کردند: «آماده باش برای ملاقات.»

آن روزها برای ملاقات چند چادر برزنتی در محوطه زندان زده بودند و خانواده‌ها با زندانیان در این محل ملاقات می‌کردند. ما را به داخل چادرها بردند و روی یک نیمکت چوبی نشاندند. هر گوشه‌ای از چادر زندانی‌ای منتظر ملاقات بود. هروقت که در برزنتی چادر بالا می‌رفت، نگاهم به در دوخته می‌شد، دوباره سرم را پایین می‌انداختم و فکر می‌کردم که به ملاقاتی‌ها چه بگویم و چه داستان‌هایی سرهم کنم. قلبم تندتند می‌زد. گاهی بلند می‌شدم و دوباره می‌نشستم. تمام وجودم استرس بود. گاهی فکر می‌کردم به من دروغ گفته‌اند ملاقاتی داری و می‌خواسته‌اند اذیتم کنند.

انتظار به سر آمد. در چادر بالا رفت. پدرم وارد چادر شد. این طرف آن طرف را نگاه می‌کرد. برادرم پشت سرش بود. در نگهبانی خیلی معطل شده بودند. به خواهرم اجازه ورود نداده بودند؛ چون شناسنامه همراهش نبود؛ برای همین شروع کرده بود به گریه کردن و تا ساعت سه بعدازظهر پشت در معطل شده بود. پدرم خیلی سعی می‌کرد بغض و غصه‌هایش را پنهان کند. این چند وقت که ندیده بودمش، به اندازه چند سال پیر شده بود. دلم به حالش سوخت. نگاه به پدرم کینه‌ام به پهلوی را زیاد کرد. هر لحظه اراده‌ام برای مبارزه با رژیم شاه بیشتر می‌شد.

شروع کردم به زدن حرف‌های امیدوارکننده. داستان زندانیان آزاد شده را با آب‌وتاب تعریف می‌کردم. می‌خواستم با این حرف‌ها پدرم را امیدوار کنم. بیست دقیقه‌ای ملاقات طول کشید. وضعیت بهتر شده بود. وقتی می‌خواستند برگردند، پدرم گفت: «به بند نرو؛ شاید بتونم نگهبان‌ها رو راضی کنم اجازه بدن خواهرت هم بیاد.»

تا جلوی در چادر همراهشان رفتم. آن‌ها می‌رفتند و من فقط نگاهشان می‌کردم. پدرم اجازه ورود خواهرم را گرفته بود. چند دقیقه بعد خواهرم وارد چادر شد. آن قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش به خون نشسته بود. با دیدنش بغض گلویم را گرفت. خیلی به خودم فشار آوردم که گریه نکنم. با لبخند مصنوعی به او گفتم: «حیف نون، چرا این قدر گریه کردی؟! مگه داداشت مرده؟!»

با گوشه چادرش اشکش را پاک کرد و گفت: «داداش! راستش تا نیم ساعت پیش برای تو گریه می‌کردم؛ اما الآن برای دیگران گریه می‌کنم.»
رفتم تو فکر، پرسیدم: «کدام دیگران؟»

گفت: «بیرون زندان نشسته بودم و برات گریه می‌کردم، خانومی اومد جلو پرسید برای چی گریه می‌کنم، گفتم: "برادرم زندونیه. از راه دور اومدهم. اجازه ملاقات نمی‌دن." پرسید: "همراه کی اومدی؟"

گفتم: "پدر و برادر دیگرم." گفت: "برو خدا رو شکر کن پدر و برادری داری که همراه اون‌ها بیای. چند ساله تنهای تنها برای ملاقات می‌آم. هیچ‌کس رو تو این دنیا ندارم. تنها کس و کارم شوهر زندانی‌مه." کمی آروم گرفتم، بعد از چند دقیقه دوباره شروع کردم به گریه کردن. یک نفر دیگه اومد و پرسید: "چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟" گفتم: "از دوری برادرم." پرسید: "ازش خبر داری؟ برادرت زنده‌ست؟" گفتم: "بله، زنده‌ست، همین جا زندونیه." گفت: "اگه جای من بودی، چه می‌کردی؟ مدت‌هاست از برادرم خبر ندارم. همین جا زندانی بوده، نمی‌دانیم زنده‌ست یا نه! هرچی می‌پرسیم، جواب سربالا می‌دن." راستی داداش!...»

از کلمات آخرش فهمیدم می‌خواهد از زندانیانی بپرسد که نشان و اثری از آن‌ها نیست. حرف وسط انداختم و با لبخندی مصنوعی گفتم: «برو شکر خدا کن که برادرت زنده‌ست.»

زمان ملاقات تمام شد. باهم خداحافظی کردیم. هر یک قدم که می‌رفت، برمی‌گشت و من را نگاه می‌کرد تا رسید جلوی در.

چندبار هم همسرم به ملاقات آمد. هر وقت که همسرم به ملاقات می‌آمد، پسرم میثم و دختر کوچکم را هم همراه می‌آورد. در اولین ملاقات خیلی سعی کردم وضعیت خودم را عادی جلوه بدهم. مرتب می‌گفتم اینجا هیچ مشکلی نداریم. دخترم را بغل می‌کردم، می‌بوسیدم و دستی روی سر کوچکش می‌کشیدم. این بچه کوچک چه احساسی داشت و چه می‌کشید، نمی‌دانم؛ ولی با چشم‌های معصومش با من حرف‌ها می‌زد. همسرم مدام حرف‌های امیدوارکننده می‌زد و

من را دلداری می‌داد. در بین صحبت‌هایش از اتفاقاتی که در کشور افتاده بود، از قیام مردم قم و تبریز و... حرف می‌زد. این جمله‌اش تا آخر زندان در گوشم بود: «به‌زودی همه‌چیز عوض می‌شه. به‌زودی آزاد می‌شی.»

برای حرف‌هایش شاهد هم می‌آورد؛ مثلاً تعریف می‌کرد: «همین امروز راننده تاکسی وقتی فهمید من به ملاقات یک زندانی میام، کرایه نگرفت و گفت: "این هم سهم ما از انقلاب."»

تابه‌حال کی از این حرف‌ها بود؟ هرگز دلم نمی‌خواست از هم جدا شویم؛ اما چه می‌شد کرد؟ وقت ملاقات محدود بود. بعد از ملاقات‌ها مأمورها شروع می‌کردند به نصیحت‌کردن. نصیحتشان هم این بود که یک نامه بنویسید به شاهنشاه و اظهار ندامت کنید؛ همه‌چیز تمام می‌شود.

فردا صبح بعد از نرمش صبحگاهی متوجه شدم جوانی تازه به جمع ما اضافه شده است. جوان خوش تیپ و خوش‌مشربی بود. خیلی‌ها دورش را گرفته بودند. همه سعی می‌کردند او را جذب کنند. رفتم تو نخش. بعد از ظهر همان روز خودم را به او رساندم. از او پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «مصطفی متولیان.»

فامیلی متولیان را قبلاً شنیده بودم. یادم آمد یک طایفه به این نام در سنگسر داریم. با زبان خودشان پرسیدم: «سنگسریه^{۱۱}؟»

گفت: «آره، تو کجایی هستی؟»

گفتم: «آ چاشمزی^{۱۲}.»

خیلی خوش‌حال شد. باورش نمی‌شد توی زندان یک همشهری پیدا کرده

۱۱. «سنگسری هستی؟»

۱۲. «من چاشمی هستم.»

باشد. کمی باهم صحبت کردیم. خیلی دلم می‌خواست از خطوربش مطلع بشوم. نمی‌خواستم خدای ناکرده گیر ناهلان بیفتد. احتیاط هم می‌کردم که اگر گرایش‌هایی داشته باشد، از اول، کار خراب نشود. بهترین راه این بود که از راه هم‌کتابی وارد بشوم. هم‌کتابی اصطلاحی بود در زندان به این صورت که دو نفر با همدیگر یک کتاب را می‌خواندند و درباره آن، باهم گفت‌وگو می‌کردند؛ شبیه مباحثه طلبه‌ها. به او گفتم: «موافقی با من هم‌کتابی بشی؟»

گفت: «خیلی خوبه.»

گفتم: «کتابی داری؟»

گفت: «نه، من کتابی ندارم. تو اگه کتابی داری، بیار.»

از کمد کتابی درآوردم و شروع کردیم. از همان ابتدا فهمیدم جوانی بافکرو مستعد است. در برگشت از فرانسه سرمرز دستگیر شده بود. مدتی در قزل‌قلعه بازجویی شده و در بازجویی مقاومت کرده بود. بازجوها نتوانسته بودند از او چیزی بفهمند؛ با این حال او را فرستاده بودند اوین. تا روز آخر زندان باهم بودیم.

از طریق ملاقاتی‌ها خبرهایی از بیرون به ما می‌رسید. انقلاب روزبه‌روز فراگیرتر می‌شد. برخورد مأموران فرق کرده بود. ساعت و زمان ملاقات بیشتر شده بود. همسر و برادرهایم زودبه‌زود به دیدنم می‌آمدند. به آوردن میوه و خوردنی‌ها کمتر گیر می‌دادند. سال ۵۷ برای آخرین بار همسرم به ملاقاتم آمد. سعی می‌کرد ناراحتی و اشک‌هایش را پنهان کند. به جای اینکه من دلداری‌اش بدهم، مثل دفعات قبل او دلداری‌ام می‌داد؛ بعد از کلی صحبت، گفت: «از خدا چه دیدی، شاید ان‌شاءالله به‌زودی آزاد بشی.»

برای دل‌خوشی او، به زبان گفتم ان‌شاءالله؛ اما ته دلم گفتم: «آزادی؟ چطور

ممکنه؟»

ملاقات تمام شد. برگشتم به بند. تا شب به فکر خانوادهام بودم. شاه و دارودسته‌اش را صدها بار لعنت کردم. خانواده‌مان چه گناهی کرده بودند که این قدر باید عذاب می‌کشیدند. فردا هم فکر خانواده رهایم نمی‌کرد. تنها دل خوشی‌ام مقاومت خانوادهام بود.



آزادی

هنوز غروب نشده بود که نگهبان زندان، من و سه نفر دیگر از زندانیان را صدا زد. با خودم گفتم: «خدا به خیر کنه. باز چه خوابی برامون دیدن؟»

حدس زدم شاید اطلاعات جدیدی به دست آورده‌اند یا کسی اعترافی کرده است. آمدم جلوی در، از نگهبان پرسیدم: «چی شده؟»

بدون معطلی و آمرانه گفت: «دفتر! برید دفتر!»

رفتیم دفتر. مرد میان‌سال اخمویی پشت میز نشسته بود. از خشم سبیل‌هایش را می‌جوید. بی‌سیم دستی‌اش گوشه میز سروصدا می‌کرد. با غضب گفت: «امضا کنید! اینجا را امضا کنید!»

هنوز ورقه را نگاه نکرده بودم، فکر کردم وسایلی چیزی می‌خواهند به ما تحویل بدهند. گفتم: «قبلاً که وسایل تحویل می‌دادند، رسید نمی‌گرفتند. قانون عوض شده؟»

درحالی‌که هنوز سبیلش لای دندان‌ش بود، سرش را بلند کرد و با عصبانیت گفت: «وسایل چیه؟ بیا امضا کن! آزادی.»

فکر کردم سربه‌سرم می‌گذارد، می‌خواهد اذیتم کند. جلوتر رفتم. نگاهی به ورقه انداختم. از نوشته‌های روی ورقه فهمیدم مثل اینکه خبرهایی است.

به سرعت ورقه را خواندم و امضا کردم. ورقه را از من گرفت و با غرولند گفت: «این هم آزادی. ببینم چه کار می‌کنید.»

از جایش بلند شد و یک پلاستیک سیاه را با عصبانیت جلویم گذاشت. مثل اینکه ارث پدری را می‌بخشید. لباس‌ها و لوازم شخصی‌ام داخل آن بود. بقیه هم وسایلشان را تحویل گرفتند. لباس‌هایمان را عوض کردیم؛ ولی هنوز مطمئن نبودیم که آزاد شده‌ایم. آخر، آزادی ناگهانی معنا نداشت. اگر کسی قبل از تمام شدن محکومیتش آزاد می‌شد، از چند روز قبل خبر می‌آوردند و سروصدا راه می‌انداختند که مورد عفو ملوکانه قرار گرفته است و شاهنشاه او را بخشیده و فرج چه کرده و... .

ما را سواربیکان کردند. گفتند: «سرتون رو بذارین روی صندلی جلو.»

در مسیر چیزی را نمی‌دیدم. راننده ترمز کرد و گفت: «این برگه‌هاشون.» هنوز سرمان پایین بود. فهمیدم جلوی در ورودی هستیم. از زندان آمدیم بیرون. چندصد متری دور شدیم. ماشین ایستاد و ما را پیاده کرد. سرگردان بودیم کجا برویم. در ذهنم خانه احمد دخانیان یا احمد بخشیان بود؛ ولی ترسیدیم آزادی دام باشد. دوست دیگری داشتم، انسان بسیار مؤمنی بود. با رفتن ما به خانه‌اش، خطری او را تهدید نمی‌کرد. به همراهان گفتم: «می‌ریم خونه یکی از دوستان من. امشب رو می‌مونیم، فردا صبح خدا کریمه.»

آن‌ها چاره‌ای نداشتند؛ قبول کردند. سوار تاکسی شدیم. راننده گفت: «اگه به حکومت نظامی برنخوریم، خوبه.»

از حکومت نظامی چیزهایی می‌دانستم؛ اما اینکه چه ساعتی شروع می‌شود و چه ساعتی تمام می‌شود، اطلاعی نداشتیم.

بغل دستی‌ام گفت: «آقای راننده! اگه هم به حکومت نظامی برخوردیم، می‌آییم

خونه شما. ما که توی تهران جایی رو نداریم.»

راننده با تعجب پرسید: «جایی ندارین؟ نکنه از زندان آزاد شدین؟»

گفتم: «یک همچون چیزهایی.»

از ته دلش گفت: «در خدمتیم. ما حالاحالاها به شما بدهکاریم. یک شب

هم مهمون ما باشید. خوش حال هم می‌شیم.»

با تمام وجود از او تشکر کردم. ما را رساند خانه دوستم. هرچه اصرار کردیم،

کرایه نگرفت؛ فقط گفت: «ما هم توی انقلاب وظیفه‌ای داریم.»

در خانه را زدیم. دوستم از دیدن ما شوکه شده بود. کلی من را برانداز کرد؛

یک مرتبه داد کشید: «خانوم! سید آزاد شده.»

شب باصفایی بود؛ بعد از مدت‌ها خارج از زندان در خانه دوستی قدیمی! از

ترس اینکه شاید تلفن شنود شود، به هیچ‌کس زنگ نزدیم. تا نیمه‌های شب

با دوستم صحبت کردیم. او از انقلاب و مردم و حرکت امام می‌گفت، ما هم از

زندان و شکنجه و برخورد مأمورین. او که از بیرون زندان خبر داشت، می‌گفت:

«دیگه رژیم توان بازداشت و پیگیری و این حرفا رو نداره. کار رژیم تمومه.»

صبح زود باهم خداحافظی کردیم. از دوستان جدا و راهی قم شدم. درودیوار

تهران و قم فرق کرده بود. در زندان خبرهایی به ما رسیده بود؛ اما نه این قدر که

حرفی رو که در خانه خلوت نمی‌شد زد، امروز روی دیوار نوشته باشند.

ساعت حدود ده صبح رسیدم پشت در خانه. در زدم. پسر بزرگم گفت:

«کیه؟»

آن قدر از شنیدن صدایش به وجد آمده بودم که می‌خواستم گریه کنم. با

صدای بلند گفتم: «منم بابا! باز کن!»

صدا زد: «مامان! مامان! بابا اومده.»

مادرش که اصلاً انتظار نداشت، با صدای کشداری گفت: «بابا؟!». در را باز کردند، رفتم داخل. همسرم از خوش حالی گریه‌اش گرفته بود. تا ظهر خانه ماندم. بعد از مدت‌ها با خانواده‌ام ناهار خوردم. دلم برای زیارت بی‌بی فاطمه معصومه (س) لک زده بود. بعد از ناهار رفتم حرم؛ بعد، سری به مدرسه فیضیه زدم. رفتم دیدن دوستان. نمی‌خواستم دوستان زحمت بکشند و بیایند دیدن من. دوستان دورم جمع شدند. همه دلشان می‌خواست از زندان و مشکلات آنجا بگویم؛ اما من دلم می‌خواست از وضعیت مجاهدین بگویم. از طرفی هم نمی‌خواستم ته دل دوستان انقلابی را خالی کنم. می‌ترسیدم بین انقلابی‌ها دودستگی ایجاد شود. سعی می‌کردم خیلی آرام و بدون حاشیه مسائل را بازگو کنم. بعضی از دوستان می‌پذیرفتند، بعضی‌ها هم موضع می‌گرفتند. در مقابل موضع‌گیری آن‌ها خیلی محکم نمی‌ایستادم و با جمله « کمی تحقیق کنین»، کلامم را به پایان می‌بردم.

از فردا خانه‌مان شده بود محل رفت‌وآمد دوستان و آشنایان. هرکس از آزادی‌ام مطلع شده بود، سری به ما می‌زد. گاهی هم من به جلسات آن‌ها می‌رفتم. موضوع تمام جلسات برنامه‌ریزی برای تجمعات و سخنرانی‌ها و راهپیمایی و نشر اعلامیه‌های حضرت امام بود. روزبه‌روز پیروزی انقلاب شتاب می‌گرفت تا اینکه خبر رسید قرار است حضرت امام وارد کشور شود. برنامه‌ریزی کردیم برویم تهران. با جمعی از دوستان راه افتادیم. تهران که رسیدیم، متوجه شدیم برای ورود حضرت امام مشکلاتی درست کرده‌اند. به دانشگاه تهران رفتیم. در دانشگاه تحصن علما بود. به تحصن پیوستیم.

سه روز تهران ماندم؛ بعد برگشتم قم. در قم طاقت نیاوردم؛ دوباره به همراه جمعی از عاشقان امام عازم تهران شدم. دوازده بهمن حضرت امام تشریف آوردند.

گفته می‌شد که حضرت امام به دانشگاه تهران می‌آیند. یکی از دوستان صبح زود گفت: «آماده باش بریم بهشت‌زهرا(س).»

پرسیدیم: «چرا بهشت‌زهرا؟ حضرت امام می‌آد دانشگاه، ما بریم بهشت‌زهرا؟»

گفت: «خبر جدید اینه که امام میره بهشت‌زهرا.»

از کجا خبر داشت، نمی‌دانم. در بهشت‌زهرا(س) غوغایی به پا بود. از همه اطراف و اکناف ایران آمده بودند. جمعیت موج می‌زد. وقتی به جمعیت نگاه می‌کردی، دنیایی از اراده و همت می‌دید. وقتی اعلام شد حضرت امام وارد بهشت‌زهرا(س) شده‌اند، ناگهان همه باهم شروع کردند به شعار دادن. آن چنان شعارها پرشور بود که فکر می‌کردی زمین می‌لرزد. همه‌جور شعار به گوش می‌رسید؛ اما شعار «ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی» غالب بود.

ده روز پرهیجان گذشت. هر روز اتفاقات جدیدی می‌افتاد. خبرها به سرعت پخش می‌شد. حکومت نظامی کمی بی‌اثر شده بود. ۲۱ بهمن بود که خبر رسید نیروهای نظامی تسلیم شده‌اند. باورش برایم سخت بود؛ اما حقیقت داشت. فردا همه چیز عوض شد. انقلاب پیروز شد. نظامی‌ها اسلحه‌ها را تحویل انقلابیون می‌دادند. کمیته‌های مردمی تشکیل شده بود. انقلابیون به این کمیته‌ها مراجعه می‌کردند و اسلحه تحویل می‌گرفتند. ناگهان به ذهنم رسید نکند مجاهدین خلق و دیگر چپی‌ها هم اسلحه بگیرند. با یکی از دوستان موضوع را مطرح کردم. گفت: «از این حرف‌ها گذشته. تمام تهران ریختن تو پادگان‌ها و اسلحه‌ها رو بردن.»

خیلی نگران شدم. با خودم گفتم: «خدا عاقبت ما رو به‌خیر کنه با این

گروه‌های چپی.»

کاری نمی‌شد کرد. کار از کار گذشته بود. سلاح‌ها به دست اهلان و ناهلان افتاده بود؛ از حزب‌اللّهی‌ها گرفته تا چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق. از کمونیست‌ها خیالم جمع بود؛ چهره آن‌ها شناخته شده بود و مردم به‌زودی در مقابل آن‌ها می‌ایستادند؛ نگران دوچهره‌ها بودم. گاهی خودم را دلداری می‌دادم که ان‌شاءالله مجاهدین با دیدن حرکت و خیزش مردم مسلمان به رهبری روحانیون، به اشتباه خود پی می‌برند و به دامان اسلام برمی‌گردند؛ اما این چنین نشد. از روز اول پیروزی انقلاب شروع کردند به تهمت‌زدن و جوسازی علیه مسئولان. سخنرانی‌های مسعود رجوی را پیگیری می‌کردم. تمام نگرانی‌هایم در زندان و بعد از آن، یکی یکی به حقیقت می‌پیوست. هر روز از گوشه‌وکنار خبرهایی از درگیری یا راهپیمایی به گوش می‌رسید. در راهپیمایی‌ها علیه مسئولان شعار می‌دادند. لبه تیز شعارها علیه دکتر بهشتی و ارتش بود. بهشتی را به سازش با آمریکا متهم می‌کردند. درباره ارتش هم می‌گفتند که باید منحل شود و ارتش خلقی تشکیل شود. منظور آن‌ها هم از ارتش خلقی میلیشیای خودشان بود؛ درحالی که همه می‌دانستند بدنه ارتش نه تنها با شاه همراهی نکرد، بلکه دل خونی هم از شاه داشت. همراهی ارتش با مردم در پیشبرد انقلاب نقش مهمی داشت. تنها دل‌خوشی‌ام افکار بیدار و آگاه حضرت امام بود که به نیت و اعتقادات مجاهدین اشرافیت داشت. آن‌ها احساسات پاک تعدادی از مردم را به بازی گرفته بودند؛ مردمی که اطلاعات کافی از ایدئولوژی و اعتقادات مجاهدین نداشتند و نمی‌دانستند که این‌ها مجاهد نیستند و درحقیقت منافق هستند. خیلی دلم برای این جوان‌ها می‌سوخت. گاهی در جمعشان حاضر می‌شدم و آن‌ها را نصیحت می‌کردم. بعضی‌ها می‌پذیرفتند؛ ولی برای بعضی‌ها نصیحت فایده‌ای نداشت. وقتی با چشم خود می‌دیدم که جوانان ساده‌لوح چگونه گول شعارهای توخالی

آن‌ها را می‌خورند، خیلی برایم سخت می‌گذشت. در روستایمان هم نفوذ کرده بودند.

روزی در مسجد روستا سخنرانی می‌کردم، یکی از همین جوان‌ها می‌خواست منبر را به هم بزند، شروع کرد به دادوبیداد کردن و رگباری اتهام می‌زد: «شما به امپریالیسم آمریکا وابسته هستین، شما مرتجعین،...»

من هم که به قول معروف، گوشم از این حرف‌ها پر بود، خیلی آرام بالای منبر نشستم و گوش دادم. عده‌ای را که در مقابل او ایستادند و سروصدا کردند، آرام کردم. گفتم: «بذارین بگه. ما این حرف‌ها رو زیاد شنیدیم. برای هر حرفش ده تا جواب دارم.»

از آرامش من خشم او زیادتر می‌شد. حرف‌هایش که تمام شد، گفتم: «اگه مثل مجاهدین ما هم سرسپرده شوری بودیم، اون وقت انقلابی می‌شدیم؟» شروع کردم به افشاگری. خیلی برایش گران تمام شد. سرش را انداخت پایین. می‌خواست از مسجد خارج شود، گفتم: «این همه تهمت زدی، بنشین جواب بشنو.»

او که طاقت شنیدن حرف‌های من را نداشت، از مسجد خارج شد. هر روز در گوشه‌ای از کشور غائله‌ای برپا بود. در هر گوشه‌ای، عده‌ای بساطی پهن می‌کردند: ملی‌گراها، طوفانی‌ها و ده‌ها گروهک دیگر. کمونیست‌ها هم گاهی وارد بحث می‌شدند. بحث با کمونیست‌ها ساده بود. کمونیست‌ها و مخصوصاً توده‌ای‌ها، از شوروی دفاع می‌کردند. اصلاً از دفاع از شوروی هیچ ابایی نداشتند. توده‌ای‌ها اهل درگیری نبودند؛ بسیار زیرکانه حرف‌های خود را می‌زدند؛ برعکس توده‌ای‌ها، چریک‌های فدایی بسیار گستاخ و بی‌ادب بودند. به راحتی همهٔ مسائل را زیر سؤال می‌بردند. از ضدانقلاب در کردستان حمایت می‌کردند. با این

اوصاف، کمونیست‌ها عددی نبودند.

روزی با مجید نصیری در میدان شریعتی^۱ سمنان به طرف مسجد امام می‌رفتیم. چریک‌های فدایی یک طرف بساط کرده بودند، منافقین یک طرف، توده‌ای‌ها هم گوشه‌ای دیگر. هنوز ماهیت منافقین برای مردم معلوم نشده بود. مجید به طرف توده‌ای‌ها اشاره کرد و گفت: «این‌ها بعد از سی سال خیانت، چه رویی دارن!»

گفتم: «اون‌ها رو ول کن. این طرف رو نگاه کن.»

صورتش را برگرداند و گفت: «این‌ها مجاهدین خلق.»

افشای ماهیت مجاهدین خلق کار سختی به نظر می‌رسید؛ یعنی باورش برای دیگران سخت بود. بعضی‌ها فکر می‌کردند من خصومت شخصی یا حزبی دارم. حساب مجید فرق می‌کرد. او من را خوب می‌شناخت. خودش هم جوان فهیم و باتجربه‌ای بود. به او گفتم: «آقای نصیری! کمونیست‌ها از روبه‌رو می‌جنگن، در مقابل مسلمون‌ها هم عددی نیستن؛ اما مجاهدین به نام اسلام و به کام کمونیسم فعالیت می‌کنن. مواظب جوون‌ها باشین گوشون رو نخورن؛ اون‌ها که نمی‌تونن گول بززن. به قول خودتون، بعد از سی سال خیانت، کمتر کسی گول اون‌ها رو می‌خوره.»

از حرف های من تا حدی قانع شد. از عقاید و افکار مجاهدین پرسید، آنچه می‌دانستم، به او منتقل کردم. می‌دانستم در بین جوانان جهادیه نفوذ دارد و می‌تواند مبلغ خوبی باشد.

به همه چیز در رابطه با منافقین فکر می‌کردم؛ مگر آنکه این قدر نادان باشند که علیه جمهوری اسلامی قیام مسلحانه کنند. متأسفانه این اتفاق هم افتاد.

۱. میدانی در خیابان امام سمنان که از قدیم مرکز تجارت سمنان محسوب می‌شده است.

مجاهدین خلق شدند دشمن خلق! منافقین علیه نظام جمهوری اسلامی اسلحه کشیدند. بسیاری از حزب‌اللهی‌ها را ترور کردند. جرم بعضی از ترورشده‌ها فقط داشتن محاسن بود. دادگاه‌های انقلاب هم دست‌به‌کار شدند و منافقین را دادگاهی کردند. یکی از کسانی که دادگاهی شد، طلبه‌ای از روستای خودمان بود. او به منافقین پیوسته بود؛ ولی خدا را شکر در ترورها دست نداشت. خیلی با او صحبت کردم؛ صحبت من اثر نکرد. نهایتاً کارش به محاکمه کشید. او را آدم مغرضی نمی‌دانستم. اعتقاد داشتم فریب خورده است. برای آزادی‌اش تلاش کردم. تلاش‌هایم بی‌اثر نبود؛ اما نهایتاً خلع لباس شد.

نت‌نتناهد



ننتنناهد

کارهای عمرانی

روستای ما از شهر سمنان حدود چهل کیلومتر فاصله داشت که مسیر آن کوهستانی بود. از سمنان تا شهمیرزاد نیمچه آسفالتی به چشم می‌خورد؛ از شهمیرزاد به بعد خاکی بود. گردنه بشم مانند دیواری بین شهمیرزاد و چاشم را فاصله انداخته بود. عبور از گردنه بشم در حالت عادی سخت بود و وای به روزی که کمی برف می‌آمد! زمان طاغوت به اکثر روستاها بی‌مهری می‌شد، به منطقه ما بیشتر. بعد از پیروزی انقلاب وظیفه خودم دانستم به وضعیت روستایمان سروسامانی بدهم.

جهادسازندگی تازه تشکیل شده بود. جهاد را در ساختمان متعلق به سازمان پیشاهنگی سابق دایر کرده بودند. رفتم داخل ساختمان و از یک نفر راهنمایی گرفتم، من را به اتاقی در انتهای راهرو هدایت کرد. داخل اتاق جوانی خوش تیپ با هیکلی ورزشکاری نشسته بود. کنار میزش روی صندلی نشستم. از جا بلند شد و احترام کرد. با لهجه قشنگ سمنانی گفت: «قربان جدت برم، کاری داشتی؟»
با اولین جملات، بین من و او انس و الفتی برقرار شد.

شدیم مثل دوستان چندین ساله. اسمش را پرسیدم. به شوخی گفت: «شاه شنیده‌ای؟ من غریب‌شاه هستم؛ محمدعلی غریب‌شاه.»
من هم خیلی خودمانی گفتم: «حیف نون! چرا نمی‌آیین جاده روستای چاشم را درست کنین؟!»

او هم سر شوخی را باز کرد و گفت: «مگر جاده منبر است که بری بالا و شروع کنی به صحبت کردن؟!»

امیدوار شدم که اقدامی صورت می‌گیرد. گفتم: «تا حالا منبر نرفته‌ای ببینی چقدر سخت است. جاده‌سازی از منبر رفتن هم راحت‌تر است. فقط کافیه شما کمک کنید.»

کمی فکر کرد و از جمعیت روستا و فاصله و امکانات پرسید. وقتی همه رو جواب دادم، گفت: «خودتون کی اونجا هستین ما برای بازدید بیاییم؟»
گفتم: «من از امروز میرم روستا.»

گوشی را برداشت و شروع به صحبت کرد. سمنانی صحبت می‌کرد. بعضی چیزها را متوجه می‌شدم. صحبتش تمام شد. گوشی را گذاشت سر جایش و گفت: «یا علی، ما فردا اونجاییم.»

باورم نمی‌شد به همین راحتی مشکل پیگیری شود. آن قدر خوش حال شده بودم که نفهمیدم چه جوری به ایستگاه شه‌میرزاد رسیدم. سوار مینی‌بوس شدم و خودم را به چاشم رساندم.

صبح جمعی از دوستان را جمع کردم. از آن‌ها در رابطه با مشکلات روستا مشورت گرفتم. هرکسی چیزی گفت. از برق، آب، مخابرات، خانه بهداشت، مدرسه و همه چیز صحبت شد. در نهایت، اولویت جاده بود؛ بعدش هم آب آشامیدنی. مردم آب آشامیدنی را از چشمه و با ظرف‌هایی چون دلوهای لاستیکی

و کوزه تأمین می‌کردند. جمع تصمیم گرفتیم مخزنی در نزدیکی چشمه بسازیم. صبح زود با تعدادی از ریش‌سفیدان و صاحب‌نظران به‌منظور مکان‌یابی برای ساخت منبع آب، راهی سرچشمه شدیم. کارمان طول کشید. یک‌مرتبه صدایی آشنا شنیدم. برگشتم، دیدم همان جوان خوش‌تیپ سمنانی است به‌همراه یک کارشناس.

گفتم: «احسنت به آدم خوش‌قول! دیروز خوش‌تیپ بودی و امروز خوش‌قول.»

کارهایی که برای آبادانی روستا می‌خواستم انجام بدهم، با او و کارشناس همراهش مطرح کردم. آخرش هم گفتم: «بودجه رو شما بدین، کارکردن از ما. تمامی اهالی روستا رو بسیج می‌کنم. همه پای کارن.» خیلی خوش‌حال شد و گفت: «نظر خوبیه. بقیه روستاها هم آگه همین‌طور کمک کنن، خیلی خوب می‌شه.»

تا ظهر در روستا ماندند. ظهر با کلی تعارف آن‌ها را بردم منزل پدرم. به مادرم گفتم: «یک غذای ساده براشون بیار که آگه دفعهٔ دیگه اومدن، بی‌تعارف بیان.» مادرم اخلاق من را می‌دانست؛ یک غذای ساده تهیه کرد. من و آن جوان بعد از این آشنایی، باهم دوست شدیم؛ به‌طوری‌که هر موقع دیروقت می‌رسیدم سمنان، می‌رفتم منزل غریب‌شاه. او هم مثل ما خیلی بی‌تکلف بود. آخرین باری که رفتم خانه‌شان، قبل از عملیات والفجر ۸ بود. با لباس سیاه رفته بودم. هیچ‌وقت من را در این لباس ندیده بود. روی دیوار خانه‌شان عکس آقای خامنه‌ای را قاب کرده بود. پرسیدم: «این مرد رو می‌شناسی؟»

گفت: «بله، ایشون آقای خامنه‌ای رئیس‌جمهور هستن.» گفتم: «حیف نون! نپرسیدم ایشون کی هست؛ پرسیدم آیا اون رو می‌شناسی»

یا نه؟»

کمی به فکر فرورفت. بعد از چندثانیه‌ای مکث گفت: «به ایشون ارادت دارم. اطلاعات مختصری هم راجع به زندگی مبارزاتی ایشون دارم. برخوردش با گروهک‌ها را بسیار عاقلانه و منطقی ارزیابی می‌کنم. این اطلاعات منه از ایشون؛ اما اون طوری که شما می‌خواین، نمی‌شناسم.»

اطلاعات زیادی از شخصیت آقای خامنه‌ای داشتم. حیفم آمد آن‌ها را به آقای غریب‌شاه منتقل نکنم. چقدر طول کشید، نمی‌دانم؛ اما آنچه بلد بودم، گفتم. او هم سراپا گوش بود.

آشنایی من در جهاد به آقای غریب‌شاه منحصر نشد. با بقیهٔ بچه‌های جهاد هم دوست شدم. این دوستی‌ها برکت‌هایی داشت. گاه‌گاهی به جهاد سری می‌زدم. خواسته‌های مردم را مطرح می‌کردم. هم کمک می‌گرفتم، هم مشورت. مردم روستا هم کم نگذاشتند، همت کردند. کار از آن‌ها بود و پشتیبانی مالی از جهاد. جادهٔ روستا را ترمیم کردند، منبع آب ساخته شد و خط لولهٔ آب و سیم‌کشی برق تا پشت در خانه‌های مردم رفت. موقعی که تیرهای برق را علم می‌کردند، خودم هم کمک می‌کردم. تا روز آخر ایستادم. لامپ‌ها که روشن شد، صدای صلوات و لبخند مردم خستگی از تن همه درآورد. مردم خیلی خوش حال شدند. تعدادی گوسفند قربانی کردند و نذری فراوانی دادند.

فرمان بسیج از طرف امام صادر شده بود. مساجد و تکایا شده بود مرکز آموزش نظامی. معمولاً نمازگزاران جوان جمع می‌شدند و یک نفر مربی از سپاه می‌آمد و آموزش می‌داد. فکر کردم چقدر خوب است جوانان روستای ما هم بی‌نصیب نمانند. از قم آمدم سمنان. رفتم خانهٔ حسین طاهرزاده. او بعد از مدتی از دامغان رفته بود شاهرود. دو سال در شاهرود زندگی کرده بود. چند باری در

شاهرود به خانه‌اش رفته بودم. بعد از انقلاب برگشته بود سمنان. روزهای اول انقلاب خیلی دوست داشت اطلاعاتی دربارهٔ مجاهدین خلق داشته باشد. اول کمی با احتیاط حرف می‌زد؛ نمی‌خواستم فکرش را مشغول کنم. بعد از مدتی چاره‌ای نداشتم، آنچه می‌دانستم، مثل بقیه به حسین هم منتقل کردم. شب با حسین دربارهٔ بسیج روستا صحبت کردم. گفت: «هیچ مشکلی نیست. همین امروز قبل از اینکه بری چاشم، باهم می‌ریم سپاه پیش مسئول عملیات، آقای معصومیان؛ حیدرقلی معصومیان. او از دوستان منه. موضوع رو باهاش درمیون می‌ذاریم؛ حتماً همکاری می‌کنه.»

باهم رفتیم سپاه. معصومیان وسط حیاط ایستاده بود. موضوع را مطرح کردیم. پرسید: «چه روزی آمادگی دارین.»

فکری کردم و گفتم: «بهترین روز، روز جمعه‌ست.»

گفت: «روز جمعه ساعت نه مربی ما در چاشم است.»

روز جمعه جوان‌ها را جمع کردم توی مسجد. دوسه تا برنامه هم آماده کردم که اگر مربی دیر بیاید، جوان‌ها سرگردان نباشند. یکی را هم گذاشتم بالای تپه که اگر مربی رسید، او را راهنمایی کند. ساعت نه شد. سروکلهٔ یک لندرور نخودی‌رنگ پیدا شد. مربی بود و یک راننده. مربی عبدالله دخانیان خودمان بود. او یکی از رفقای تنهایی‌ام در روستای آدران در روزهایی بود که مخفیانه با اسم مستعار در آنجا زندگی می‌کردم. با دیدنش خاطرات آن روزها برابم زنده شد. چند قبضه اسلحه همراه خودش آورده بود. شروع کرد به باز و بسته‌کردن اسلحه‌ها و آموزش تاکتیک‌های آن. کارش تا ظهر طول کشید. بعد از نماز، غذا را در مسجد خوردیم؛ بعدش هم حرکت کردیم رفتیم بالای روستا. در یک منطقهٔ صاف و مسطح، آموزش عملی داد. راننده هم کمکش می‌کرد. آخر کار از جوانان

نظرخواهی کردم، راضی بودند. خیلی دوست داشتم دخانیان شب را پیش ما بماند. دلم می‌خواست کمی باهم گپ بزنیم؛ اما عذرخواهی کرد. عذرش پذیرفته بود؛ باید به کارش می‌رسید.

فردا صبح به اتفاق جمعی از اهالی برای گفتن خداقوت به دست‌اندرکاران ساخت منبع، به طرف چشمه رفتیم. دو ساعتی کنارشان ماندیم. در برگشت، دیدم حاج ابوالفضل دوست محمدی^۱ به همراه غریب‌شاه به روستا آمده‌اند. حاج ابوالفضل شروع کرد به تکاندن عبايم و گفت: «حاج آقا این قدر زحمت نکش.»
گفتم: «برای این مردم اگر شبانه‌روز هم کارگری کنیم، کم است.»
حاج ابوالفضل با تکان دادن سر تأیید کرد و گفت: «حق مردم خیلی پایمال شده بود. حالا وقتش است که ما جبران کنیم.»

حاج ابوالفضل دوست محمدی از دوستان بعد از انقلاب من بود. با او هم در اتاق اصناف آشنا شده بودم. شخصیت ویژه‌ای داشت. ظاهرش خشن اما خودش بسیار مهربان بود. در دین و انقلاب فوق‌العاده متعصب و باغیرت بود. این‌ها را بعد از یکی‌دو برخورد با او می‌شد فهمید. با تمام وجودم جذب شخصیت این مرد شده بودم.

آن روز هم ناهار رفتیم خانه پدرم. قبل از ناهار برای نماز وضو گرفتیم. صف جماعت تشکیل دادیم. به پدرم خیلی احترام می‌گذاشتم. وقتی پدرم وارد شد، خیلی اصرار کردم که ایشان امام جماعت شود. هنوز حضرت امام فتوا نداده بودند که «جایی که معموم هست، مُکَلَّأ^۲ نمی‌تواند امام جماعت شود»؛ با این حال، پدرم

۱. حاج ابوالفضل دوست محمدی، فرزند ابراهیم، در سمنان متولد شد. از دانشگاه فردوسی مشهد در رشته الهیات فارغ‌التحصیل شد. هنگام سربازی به علت انقلابی‌بودن، به او درجهٔ افسری ندادند. او پس از انقلاب به‌عنوان یکی از اعضای شورای فرماندهی سپاه، برای راه‌اندازی این ارگان در سمنان تلاش فراوانی کرد.

نپذیرفت.

بازهم اصرار کردم، پدرم گفت: «نمی‌دونی پشت سر پسر نماز خوندن چه لذتی

داره.»

به‌زور من را فرستاد جلو.

دوستی من و حاج ابوالفضل سال‌ها به طول انجامید. زیاد رفت‌وآمد می‌کردیم. روزی در خانه حاج ابوالفضل مهمان بودم، پیرزنی وارد شد، کنارم نشست، شروع کرد به صحبت کردن. می‌خواستم سؤال کنم اینجا را چگونه پیدا کرده است که قبل از مطرح کردن مشکلمش گفت: «مدت‌هاست این مشکل برام پیش اومده. به چند نفر مراجعه کردم، نشونی شما رو دادن. بیست روزی می‌شه که منتظرم تا شما بیاین.»

مثل اینکه ذهنم را خوانده بود. گفتم: «حالا اصل مطلب رو بگو.»

مشکل مربوط به پسرش بود و گفت به‌دست فلانی حل می‌شود. پسرش بیرون در ایستاده بود. سرم را پایین انداختم، به فکر فرورفتم. مدت‌ها بود با کسی که گره مشکل با دست او باز می‌شد، قطع رابطه کرده بودم. با خودم گفتم: «خدایا! قطع رابطه‌ام با اون بنده‌خدا مسئله شخصی نیست. از کنار مشکل این جوون هم نمی‌شه گذشت.»

سه‌چهار دقیقه‌ای با خودم کلنجار رفتم تا به این نتیجه رسیدم که مشکل این جوان حل بشود، بهتر است. دیدم درنگ جایز نیست، لباس پوشیدم، عمامه به سر گذاشتم و با جوان حرکت کردیم و رفتیم خانه آن بنده‌خدا. به خانه‌اش رسیدیم. چند بار شیطان و سوسه‌ام کرد منصرف بشوم؛ اما عزمم را جزم کرده بودم بعد از چند سال قطع رابطه، برای حل مشکل یک مسلمان، این رابطه را مجدداً برقرار کنم. زسیدیم پشت در. در زدم، خودش در را باز کرد. از دیدن من

جا خورد. چند سال قبل به خاطر بعضی از کارهایش، از او جدا شده بودم. لبخندی زد و گفت: «چه عجب! بیایید داخل.»

وارد شدیم. بدون مقدمه مشکل را گفتم. گفت: «این‌ها رو ولش کن، حل می‌کنم. بگو ببینم هنوز هم از من دل خوری؟»

گفتم: «هنوز همون رویه رو داری؟»
گفت: «تا امروز آره؛ ولی از امروز که به خونهٔ من اومدی، می‌ذارم کنار. قول میدم.»

دستش را جلو آورد و دست داد. صورتش را بوسیدم و خدا را شکر کردم. با آمدنم دو تا مشکل حل شد.



نگین ناشر

شروع جنگ

تا سال ۵۹ گاهی در روستا بودم، گاهی در قم مشغول درس خواندن. در این بین، گاهی برای سخنرانی به شهرهای مختلف رفت و آمد می‌کردم تا اینکه مردم محله جهادیه سمنان پیشنهاد کردند که بروم امام جماعت مسجدالنبی جهادیه بشوم. جواب من مشروط به موافقت آیت‌الله ایروانی بود. حاج آقا امام جماعت مسجد سمنانی‌ها در رباط کریم تهران بود. او هم من را خوب می‌شناخت و هم اطلاعات کافی از جهادیه و مردم آنجا داشت. رابط ما هم حاج احمد دخانیان بود. با حاج احمد و آقای مجید نصیری، خدمت حاج آقا ایروانی رسیدیم. نماز ظهر را به امامت او خواندیم. بعد از نماز رفتیم دفتر مسجد. حاج آقا معمولاً بعد از نماز به دفتر می‌رفت و به امورات مردم می‌پرداخت. حاج احمد مسئله را مطرح کرد. او خیلی با حرارت صحبت می‌کرد. از پتانسیل محله و مردم گفت. من هم با تکان دادن سر تأیید می‌کردم. حاج آقا بی‌اطلاع نبود. بارها سخنران فرستاده بود. آخرین جمله احمد دخانیان این بود: «اگه اجازه بفرمایین، آقا سید احمد بیاد جهادیه نماز بخونه.»

حاج آقا استکان کمرباریک چای را سر کشید. نگاهی به من کرد و پرسید: «نظر خودتون چیه؟»

گفتم: «نظر من نظر شماست.»

گفت: «آقای نبوی! خیر است ان شاء الله. شما برین جهادیه، خدا کمک

می‌کنه.»

ناهار را یادم نیست کجا خوردیم. بعد از ناهار سوار پیکان سبزرنگ شدیم و به سوی سمنان حرکت کردیم. چند متری به میدان شوش مانده بود، رادیو اخبار سراسری ساعت چهارده را شروع کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم.» بسم الله گفتن گوینده کمی فرق می‌کرد. تن صدا، خبر از واقعه‌ای می‌داد. بیشتر دقت کردم: «اطلاعیۀ شماره یک ارتش جمهوری اسلامی: امروز ارتش متجاوز عراق...»

به حاج احمد گفتم: «نگه دار. همین جا ترمز بزن.»

ترمز زد، پیاده شدم. آقای نصیری پرسید: «چی شد؟ کجا؟»

گفتم: «شنیدین؟ جنگ شده. سلام منو به مردم جهادیه برسونین. از اومدنم

به جهادیه عذر می‌خوام. فعلاً نمیام. تکلیف امروز جنگه.»

فکر می‌کردم فوری می‌توانم بروم جنگ. با اصرار مجید دوباره سوار شدم.

گفتم: «منو تا ترمینال برسونین.»

ترمینال جنوب تازه راه افتاده بود. با حاج احمد و آقامجید خداحافظی کردم. به

قصد رفتن به قم سوار اتوبوس شدم. در طول مسیر فقط به جنگ فکر می‌کردم.

گاهی با خودم می‌گفتم: «من که آموزش ندیده‌م.»

باز خودم را دلداری می‌دادم که حتماً جایی هست که به ما آموزش بدهند.

غروب به قم رسیدم. سری به خانه زدم. بعد از شام رفتم دنبال دوستان. دوستان

هم خیلی از وضعیت اطلاعی نداشتند. فردا صبح به سپاه مراجعه کردیم. کسی

نمی‌دانست چه باید کند. چند روز بعد کاروانی بزرگ از نیرو و امکانات راهی اهواز

شد. مسئولان کاروان اجازه ندادند همراهشان بروم. می‌گفتند شما به‌جای رفتن به جبهه به روستاها و مساجد مختلف بروید و مردم را آماده کنید. از فردا با هماهنگی سایر دوستان، وظایف را سازمان‌دهی کردیم. به مساجد مختلف و روستاها می‌رفتیم و سخنرانی می‌کردیم.

مدتی این طرف و آن طرف می‌رفتم و در مساجد محله‌های مختلف، دربارهٔ جنگ و آنچه شنیده بودیم، سخنرانی می‌کردم. در این برنامه‌ها هم یکی از گروه‌هایی که مزاحم بودند و وقت ما را تلف می‌کردند، همین منافقین بودند. سخنرانی‌ای نبود که در آن موش ندوانند. سؤال‌هایی می‌کردند تا سخنرانی را بهم بزنند. ما هم کم نمی‌آوردیم. جواب سرانشان را داده بودیم؛ این‌ها که دیگر عددی نبودند.

روزی در سمنان سخنرانی داشتم. آقای مجیدی هم آمده بود. او فرمانده سپاه سمنان بود. پیشنهاد کرد که رسماً عضو سپاه بشوم. اعتقاد داشت با لباس سبز موفق‌تر هستم. گفتم: «تفألی به قرآن بزنم، اطلاع می‌دم.»

لبخندی زد و گفت: «از شما انتظار این حرف رو نداشتم. کار خیر خیره. زمانی انسان به استخاره رجوع می‌کنه که بین دوراهی مونده باشه.»

حرفش منطقی بود. تصمیم خودم را گرفتم. خیلی زود عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان شدم. مدتی را در سپاه سمنان بودم. کار اصلی من در سپاه، در بخش روابط عمومی و تبلیغات بود. از همکارانم در روابط عمومی محمود ترحمی و رضا پهلوان بودند. همکاری‌ام با روابط عمومی سپاه سمنان هم‌زمان شده بود با ریاست جمهوری سیدابوالحسن بنی‌صدر. چهرهٔ بنی‌صدر برای پاسداران شناخته شده بود؛ اما عموم مردم او را نمی‌شناختند. تا به‌حال باید دربارهٔ منافقین افشاگری می‌کردیم، حالا بنی‌صدر هم اضافه شده بود. بنی‌صدر چهرهٔ

خطرناکی بود. سال‌ها سرویس‌های جاسوسی او را پرورش داده بودند. هر روز از جبهه‌ها خبرهایی از خیانت او به گوش می‌رسید. خیلی‌ها می‌گفتند: «چرا حضرت امام او رو عوض نمی‌کنه؟»

اما حضرت امام بسیار آگاهانه و دقیق عمل می‌کرد. طوری عمل می‌کرد که بهانه به دست هیچ‌کس ندهد.

همکاری با دوستان سمنازی زیاد طول نکشید. اواخر ریاست جمهوری بنی‌صدر بود که به فرماندهی سپاه پاسداران شهرکرد برگزیده شدم. قبلاً چند باری به شهرکرد رفته بودم و آشنایی مختصری با شهر و مردم خوبش داشتم. مردم شهرکرد مردمی خون‌گرم، متدین و انقلابی بودند.

وقتی فرمانده سپاه شهرگرد شدم، چند کار را سرلوحه برنامه‌هایم قرار دادم: اول، پشتیبانی از جبهه و جنگ؛ دوم، ارتباط صمیمانه با نهادهای خارج سپاه و سوم، سرمایه‌گذاری روی پرسنل سپاه.

دوران عجیبی بود. هر اداره و سازمانی ساز خودش را می‌زد. سعی می‌کردم بین ادارات و نهادها با سپاه وحدت ایجاد کنم. نهادها هم با من همکاری چشمگیری داشتند. با همکاری همین نهادها قطعه زمین بزرگی برای ساخت ساختمان بسیج تهیه کردم و خیلی زود دست‌به‌کار شدم. ساخت‌وساز را خود پرسنل سپاه انجام می‌دادند. اجازه نمی‌دادند کسی را برای کمک بیاوریم. خودشان دست بالا می‌زدند و مشغول می‌شدند. من هم گاهی برای گفتن «خدا قوت» سری بهشان می‌زدم. برای وحدت و انسجام بین نیروهای سپاه، برنامه‌ریزی کردم که پاسداران به خانه همدیگر بروند. پیشنهاد دادم پاسداران جلساتی در خانه همدیگر تشکیل بدهند. به‌زودی این پیشنهاد عملی شد. هفته‌ای یک شب مراسمی می‌گرفتند. بیشتر نظرم این بود که خانواده‌هایشان با همدیگر آشنا شوند. از جلسات استقبال

خوبی شد. تا مدتی بعد از رفتن من از شهرگرد، این جلسات همچنان ادامه داشت.

شهرکرد انصافاً مسئولان بسیار دل‌سوز و مخلصی داشت. روز سوم ورودم به سپاه، مسئول جهادسازندگی و امام‌جمعه شهرکرد به دیدنم آمدند. خیلی دلم می‌خواست قبل از اینکه آن‌ها بیایند، من به دیدنشان می‌رفتم. در جلسه از همه چیز صحبت شد. از قبل خودم را آماده کرده بودم درباره کمک‌رسانی به جبهه‌ها حرف به میان بکشم؛ ولی قبل از من، رئیس جهاد صحبت را به آن سو برد و توضیحات مفصلی داد. گفتم: «خواستۀ قلبی‌م رو مطرح کردی.»

امام‌جمعه هم از طرح موضوع خیلی استقبال کرد. او مردی باشخصیت و از سادات موسوی بود. برای کمک به رزمندگان بسیار انگیزه داشت. از همان جلسه اول برنامه‌های کمک به رزمندگان را با همدیگر هماهنگ کردیم. از آن به بعد غیر از شرکت در نمازجمعه، گاه‌گاهی همدیگر را ملاقات می‌کردیم. تبادل نظر در اکثر ملاقات‌ها، درخصوص کمک به جبهه‌ها و امورات شهر بود. با سایر نهادها و سازمان‌ها هم ارتباط خوبی برقرار کردم.

نشرنتناهد



ننتنناهد

فرار بنی صدر

فرمانده شهرکرد بودم که بنی صدر از فرماندهی کل قوا عزل شد و بعد از آن، مجلس کفایت سیاسی اش را رد کرد. بنی صدری ها مخالفت خود را شروع کردند. اگرچه در شهرکرد عددی نبودند، دوسه راهپیمایی کوچک راه انداختند. بقیه گروهک ها هم آتش بیار معرکه شدند. هر روز جلسه ای با مسئولین واحدها می گذاشتم و گزارش های آن ها را به دقت گوش می دادم. تمام تلاشم این بود که زدو خوردی صورت نگیرد و راهپیمایی بدون درگیری جدی به پایان برسد.

معتقد بودم این جوان ها فریب خورده اند. گاهی دوستان عملیات مجبور بودند بعضی ها را دستگیر کنند. مرتب به بازداشتگاه می رفتم. در بازداشتگاه با مهربانی با بازداشتی ها صحبت می کردم. هرکس را که فکر می کردم پشیمان شده، بدون محاکمه آزاد می کردم.

چند روز بود سروصدایی از بنی صدر نبود و به مخفیگاه رفته بود. ناگهان خبر آمد که بنی صدر به همراه مسعود رجوی فرار کرده است. بعد از این خبر، فعالیت منافقین اوج گرفت. به قول خودشان، جنگ مسلحانه به راه انداخته بودند.

یکی از وظایفی که برای خودم تعریف کرده بودم، روشننگری در بین جوانان

شهر بود. اگر پرسشی داشتند، پاسخ می‌دادم. گاهی می‌خواستند مجالس را به هم بزنند، با صبر و حوصله نمی‌گذاشتم جلسه به هم بخورد. به هر وسیله‌ای می‌خواستند ضربه بزنند. منافقین در شهرکرد زیاد نبودند. تعدادی از آن‌ها هم که نمی‌توانستند در شهرکرد فعالیت کنند، به شهرهای بزرگی مثل اصفهان کوچ کرده بودند.

بعد از بنی‌صدر، منافقین دیگر حنایشان بین مردم رنگ نداشت، به ترور شخصیت‌های مملکتی روآوردند. هر روز در گوشه‌ای از کشور یکی را ترور می‌کردند. بی‌درنگ در سپاه هم بخشی به نام حفاظت از شخصیت‌ها تشکیل شد. برای افرادی که احتمال داشت هدف ترور منافقین باشند، محافظ گذاشته شد. برای امام‌جمعه شهرکرد، فردی به نام سیدمرتضی هاشمی را انتخاب کردیم. جوانی مؤدب و ورزیده بود. پیغام دادم، آمد دفتر. از اهمیت حفاظت برایش گفتم. سرش پایین بود. بعد از کلی صحبت کردن، گفت: «اگه اجازه بدین من محافظ نشم.»

گفتم: «اتفاقاً تو بسیار برای محافظ‌شدن استعداد داری. من با دوستان دیگه مشورت کرده‌م. روی تو اتفاق‌نظر وجود داره.»
برایم شرط گذاشت و گفت: «به شرطی میرم که موقع عملیات آزاد بشم و برم جبهه.»

خیلی فکر کردم، چاره‌ای جز پذیرش نداشتم. سیدمرتضی محافظ حاج‌آقا موسوی شد. چند مدتی با جدیت مشغول بود. روزی آمد و گفت: «حاج‌آقا! سلام. الوعهه وفا.»

گفتم: «چی شده آقا سید؟»

گفت: «چند روز دیگه عملیاته. می‌خوام برم جبهه.»

از کجا خبردار شده بود، نمی‌دانم. خیلی سعی کردم منصرفش کنم. نشد که نشد. آخرش انداختم گردن امام جمعه. گفتم: «به شرطی می‌ذارم بری که آقای موسوی موافقت کنه.»

سیدمرتضی بدون هیچ عکس‌العملی از اتاق رفت بیرون؛ بعد هم زنگ زد به آقای موسوی نظر او را بپرسم. حاج‌آقا با رفتنش مخالفت کرد. یک ساعت گذشت، با نامه‌ای در دست آمد. موافقت‌نامه آقای موسوی بود. پرسیدم: «چه‌جوری گرفتی؟»

گفت: «رفتم پیش حاج‌آقا، گریه کردم، خواهش کردم، التماس کردم، موافقت نکرد. آخرش بی‌بی فاطمه زهرا(س) کمک کرد. به حاج‌آقا گفتم جواب بی‌بی فاطمه زهرا(س) را هم خودت می‌دهی؟ حاج‌آقا گفت یک تکه کاغذ بپار.» با خود گفتم: «عجب دور و زومنه‌ای شده! برای رفتن به جبهه خواهش و تمنا می‌کنن.»

سیدمرتضی رفت. چند روز بعد، مارش عملیات فتح‌المبین به صدا درآمد. او موفق به شرکت در عملیات شد. بعد از عملیات آمد به دفترم. به شوخی به او گفتم: «سوغاتی برامون چی آوردی سید؟» دست کرد توی جیبش و یک آینه کوچک به من داد و گفت: «وسط عملیات توی خاک‌ها این رو پیدا کردم، به نیت شما برداشتم.»

آینه را از او گرفتم. یکی از هدایای خوبی بود که در عمرم گرفته بودم. به دستور حضرت امام بنیاد شهید تأسیس شد. در شهرکرد هم هر روز کار بنیاد زیادتر می‌شد. تمامی پیگیری‌های کار شهدا با بنیاد بود؛ از خبردادن به خانواده و انتقال شهید به شهر و... گرفته تا خدمات‌دهی به خانواده‌ها. احساس کردم کارشان خیلی زیاد است، یکی از پاسداران به‌نام مرتضی براتی را مأمور کردم

برای کمک به بنیاد شهید برود. اول قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «از جبهه می‌مونم». او تازه از عملیات فتح‌المبین برگشته بود. نیم ساعتی با او صحبت کردم. هر چه بلد بودم، برایش استدلال آوردم. از حساسیت کار و مسئولیت سنگین خانواده شهدا گفتم. او فقط یک جمله می‌گفت: «جبهه رفتنم چی می‌شه؟»
گفتم: «جبهه پشتیبانی نمی‌خواد؟ کار شهدا رو کی باید انجام بده؟»
کمی فکر کرد، گفت: «کمی فرصت بده فکر کنم.»
می‌ترسیدم پشیمان بشود، گفتم: «کار خیر فکر کردن نمی‌خواد. برو به امید خدا!»

روزی اعلام کردند تعدادی شهید آورده‌اند. جنازه یکی از شهدا اصلاً شناخته نمی‌شد. اسم شهید را روی تابوت نوشته بودند: «رحمت‌الله رشی.»
بچه‌های تعاون سپاه طبق معمول به خانواده شهید خبر دادند و آن‌ها به سپاه مراجعه کردند. من گوشه حیاط ایستاده بودم. مادر خانواده با متانت و وقار راه می‌رفت. اصلاً گریه نمی‌کرد. آرام بالای سر شهید نشست، پرچم را کنار زد، نگاهی به صورت شهید انداخت، بلافاصله بلند شد، گفت: «این جنازه فرزند ما نیست.»
چه باید می‌گفتم؟ فکرم به جایی نرسید. فوری به اتاق تعاون رفتم. گفتم زنگ بزنی مرتضی براتی هم بیاید. جلسه کوچکی تشکیل شد. مرتضی براتی پیشنهاد کرد جنازه را به معراج برگردانیم. برگرداندن به صلاح نبود. خودم کفن را کنار زدم. بدن متلاشی شده بود. مشتی گوشت و استخوان مانده بودند. چاره نداشتیم. با مادر رحمت‌الله کلی صحبت کردم. از وضعیت معراج شهدا و مشکلات آن‌ها مفصل حرف زدیم. قبول کرد که جنازه را به‌عنوان جنازه پسرش بپذیرد؛ اما از چهره‌اش خواندم که با عمق جان نپذیرفته است. مدتی گذشت. روزی مرتضی براتی نفس‌زنان به اتاقم آمد. پرسیدم: «چی شده آقا مرتضی؟ چرا هراسونی؟»

گفت: «رحمت‌الله، رحمت‌الله رشی رو یادتونه؟»

گفتم: «آره، شهید رحمت‌الله رشی. خب چی شده؟»

گفت: «رحمت‌الله زنده‌ست.»

گفتم: «چی؟! زنده‌ست؟ کی گفته زنده‌ست؟»

گفت: «هلال احمر خبر داده او اسیر شده.»

به فکر فرورفتم. چگونه می‌توانستیم به خانواده‌اش خبر بدهیم. بدنی را که دفن شده، بدن کدام شهید بوده؟ کمی خودم را ملامت کردم که چرا حرف مادر رحمت‌الله را نپذیرفتم. الآن با چه رویی واقعیت را به ایشان بگویم؟ اتفاقی بود که رخ داده بود. کاریش نمی‌شد کرد.

از مرتضی پرسیدم: «حالا از من چی می‌خوای؟»

گفت: «از شما می‌خوام برای خبر دادن، به ما کمک کنید و با ما بیابین بریم

خونه‌شون موضوع رو بگیم.»

از روی خانواده رحمت‌الله شرمنده بودم. به مرتضی گفتم: «تو نماینده سپاه

هم هستی. خودت هرطور که می‌تونی، مشکل رو حل کن. من تو یک وقت

دیگه خدمتشون می‌رسم.»

مرتضی حال من را درک می‌کرد؛ چیزی نگفت و رفت به خانواده خبر داد. دو

روز بعد مرتضی را دیدم. پرسیدم: «چی شد؟»

گفت: «به محض اینکه به خانواده رحمت‌الله اطلاع دادم، پدرش گفت: "خدا

رو شکر. ما فرزندمون رو فرستاده بودیم به جبهه، منتظر خبر شهادتش بودیم.

حالا که اسیره، الحمدلله. حالا که شهید نشده و اسیر شده، اقتدا می‌کنیم به آقای

خوبمان، امام موسی کاظم (ع).»

روحیه قوی پدر رحمت‌الله من را تحت تأثیر قرار داد. تصمیم گرفتم حتماً او

را ببینم. توفیق حاصل شد. شبی به روستایشان رفتم. خواستم دستش را ببوسم، اجازه نداد. خیلی تحت تأثیر حرف‌ها و رفتار این پدر و مادر قرار گرفتم.

برای همایشی به اصفهان رفتیم. چهار نفر بودیم. همایش به پایان رسید. برگشتیم به شهرکرد. پنجاه کیلومتری از اصفهان گذشته بودیم، روی تپه کنار جاده، چوپانی در حال چراندن گوسفندان بود. به راننده گفتم: «ترمز کن، بزن کنار.»

همراهان تعجب کرده بودند که برای چه گفتم اینجا بایستیم. گفتم: «بیابین پایین. آهسته آهسته حرکت کردیم به طرف چوپان.»

چوپان مرد میان‌سالی بود با ریش‌های مشکی. توبره سیاه‌رنگی به دوش بسته بود و چوب‌دستی بزرگی به دست داشت. سلام کردیم. به سردی جواب داد. خسته به نظر می‌رسید. احوال‌پرسی کردم و پرسیدم: «دوست داری یک عکس باهم بگیریم؟»

لبخندی زد و پرسید: «عکس باهم بگیریم؟»

گفتم: «اگه مایل باشی.»

پرسید: «از کجا می‌آیین.»

یکی از همراهان، ما را معرفی کرد. موضع چوپان عوض شد. بعد از عکس گرفتن روی تخته‌سنگی نشست و توبره‌اش را باز کرد. از داخل توبره نان و پنیر درآورد و تعارف کرد. کمی از نان و پنیرش خوردیم. از مشکلات کار و روزگارش پرسیدم. گلایه‌ای نداشت و خدا را شکر می‌کرد. از او تشکر کردم. نشانی دادم اگر در شهرکرد مشکلی داشت، مراجعه کند. با او خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. چهارصدپانصد متری گذشته بودیم، توی آینه نگاه کردم، چوپان

دست تکان می‌داد.

هر روز از گوشه‌وکنار کشور خبرهای ناگواری می‌رسید. سپاه آماده‌باش بود. منافقین هر روز جنایتی تازه مرتکب می‌شدند. در دفتر نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم. پشت خط یکی گریه می‌کرد. نگران شدم. ذهنم به هزار جا رفت. گفتم: «چی شده؟»

با گریه گفت: «صدوقی، آیت‌الله صدوقی.»

همه‌چیز را فهمیدم. خبرهایی از این دست سابقه داشت. از عمق وجودم فریاد زد: «لعنت بر منافقین.»

بعد از قطع کردن تلفن! در اتاق را قفل کردم، شروع کردم به گریه کردن. اشک‌هایم خودبه‌خود می‌آمد. لحظه‌به‌لحظه کینه منافقین در دلم زیادتر می‌شد. سرم را بلند کردم و گفتم: «خدایا، این‌ها دیگر هدایت‌پذیر نیستن؛ قلب‌هاشون مثل سنگ شده. خدایا! به ما قدرتی عنایت کن تا انتقام خون شهدا رو از این خدانشناس‌ها بگیریم.»

زنگ زدم به واحد عملیات و گفتم: «گشت داخل شهر رو زیاد کنین. یک ماشین و چند نفر رو هم آماده کنین بریم یزد تشییع جنازه.»
بعد از نماز صبح حرکت کردیم. صندلی عقب نشسته بودم. پنجاه کیلومتری از شهر کرد خارج شده بودیم، راننده سرعتش را کم کرد. پرسیدم: «چیزی شده؟»
گفت: «ماشین عقبی چراغ می‌ده.»

ماشین به ما رسید. آقای استاندار به‌همراه یکی از معاونانش بود. نفر سوم را نشناختم. استاندار انسان خوبی بود. خیلی تعارف کردند با آن‌ها همسفر شوم؛ نپذیرفتم. اصرار کردند؛ بازهم نپذیرفتم.

حسین امیرخانی گفت: «حاج‌آقا! حالا که اصرار می‌کنند، قبول کنید.»

حسین یکی از پاسداران خوب شهرکرد بود. گفتم: «نه، رفیق نیمه‌راه نمی‌شم. باهم حرکت کردیم، باهم می‌ریم.»

به یزد رسیدیم. چه جمعیتی جمع شده بود! تمام یزدی‌ها و از شهرهای اطراف حتی از شهرهای دور آمده بودند. بغض سراسر وجود همه را گرفته بود. فکر کردم: «اگه به این جمعیت اجازه داده بشه با منافقین برخورد کنن، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

یک لحظه نابودی تمامی منافقین و تکه‌تکه شدن آن‌ها از ذهنم عبور کرد. اگر این اتفاق می‌افتاد، چند هزار نفر کشته می‌شدند. فردا برگشتیم به شهرکرد. در سپاه سخنرانی کردم. فرمانده عملیات را خواستم، برنامه‌هایش را برای حفاظت و حراست گرفتم. از برنامه‌ریزی‌هایش خیلی خوشم آمد. خدا را شکر کردم، خداقوتی هم به او گفتم.

از اتاق آمدم بیرون در حیاط دوری بزنم، دیدم پاسدار جوانی سوار بر موتور از در سپاه رفت بیرون.

از نگهبان پرسیدم: «برگه خروج داشت؟»

جواب داد: «بله حاج آقا! برگه داشت. واحد عملیات امضاش کرده بود.»
آدمم اتاق عملیات، جانشین عملیات در اتاق بود. پرسیدم: «این برگه خروج رو شما امضا کردین؟»

گفت: «بله، رفت مأموریت.»

پرسیدم: «گواهی‌نامه داشت؟»

گفت: «نه‌خیر، گواهی‌نامه نداشت؛ اما موتورسوار قابلیه.»

گفتم: «اگه بلده، بره گواهی‌نامه بگیره و تا زمانی که گواهی‌نامه نگرفته، دیگه حق نداره موتور سوار بشه و شما هم حق ندارین به ایشون با موتور مأموریت

بدین.»

کمی فکر کرد و گفت: «مأموریت هامون چی می شه؟»

گفتم: «با کار حرام نمی شه مأموریت انجام داد.»

با تعجب پرسید: «حرام؟!»

گفتم: «بله، حضرت امام خلاف قانون عمل کردن رو حرام می دونه. نشنیدی؟»

از جایش بلند شد و گفت: «نه متأسفانه نشنیده‌م. از این به بعد حتماً مراعات

می‌کنیم.»

گفتم: «جلسه نمیای؟»

گفت: «داشتم آماده می‌شدم که بیام.»

باهم حرکت کردیم به طرف اتاق فرماندهی. بقیه هم آمدند. جلسه شروع شد.

موضوعات مهم مطرح شد. نیم ساعتی از جلسه گذشت. یک نفر در اتاق را باز

کرد و به سرعت بست. یک لحظه او را دیدم. فرمانده نیروهای اعزامی از شهرکرد

بود. خیلی دوستش داشتم. جوانی بی‌ادعا، مخلص و باصفا بود. صدا زدم: «بیا

داخل.»

جوابی نشنیدم. گفتم: «صداش بزنین، صداش بزنین.»

یکی را فرستادم دنبالش. شاید یک دقیقه گذشت، دوباره آمد داخل اتاق. قبل

از سلام، عذرخواهی کرد و گفت: «بخشید، نمی‌دونستم جلسه‌ست.»

گفتم: «این حرف‌ها چیه؟ شما صاحب جلسه‌این.»

بند پوتین‌هایش را باز کرد و آمد داخل. او را آوردم کنار دستم، روی پتو

نشست. لباس بسیجی تنش بود، کوله‌پشتی خاکی‌رنگ روی دستش. معلوم

بود هنوز خانه نرفته و مستقیم آمده سپاه. داخل کوله‌پشتی‌اش حتماً پر بود از

لباس‌های پاره برای دوخت و دوز و شست و شو.

توی دلم گفتم: «کاش می‌شد لباس‌هایش رو به من می‌داد برایش می‌شستم.»
گفتم: «ادامه جلسه با شماست. مهم‌تر از کار شما کاری نداریم.»
لبخندی زد و گفت: «خدا خیرتون بده. حاج‌آقا! راستش...، حاج‌آقا! مشکل نیروی کادر داریم. زمان مأموریت بعضی از نیروها مدت‌هاست گذشته. با این نیرویی که اعزام شده، اگه کادر تکمیل نشه، جمع‌وجورکردن این همه نیرو کار مشکلیه.»

گفتم: «تقصیر بسیجه. اگه کمتر نیرو بفرسته، مشکل به وجود نمی‌آد.»
خندید و گفت: «تقصیر بسیج نیست؛ تقصیر شماست که مسئول پرکار برای بسیج انتخاب کردین.»

همه زدند زیر خنده. یکی گفت: «یک به یک به نفع داور.»
گفتم: «اگه خسته‌ای، برو استراحت کن؛ بعد بیا. اگه هم خسته نیستی، همین الان نیروها رو جمع کنم، صحبت کن. هرکس اعلام آمادگی کرد، مانعی نداره؛ چون من بنا ندارم به کسی بگم برو جبهه. هرکس داوطلب شد، مانع نمی‌شم.»

با خوش‌حالی گفت: «خسته که خیلی خسته‌م؛ اما...»
نگذاشتم ادامه بدهد؛ منظورش را فهمیدم. می‌خواست بگوید: «کاری واجب‌تر از اعزام نیرو نداریم.»

به فرمانده عملیات گفتم همه نیروها را جمع کند داخل نمازخانه. یک ربع کشید تا نیروها جمع شدند. اول خودم صحبت کردم، خیلی کوتاه و مختصر؛ بعدش هم فرمانده گردان خیلی زیبا و با احساسات صحبت کرد. به دلم نشست. وقتی صحبت می‌کرد؛ هیچ‌کس پلک نمی‌زد. همه سراپا گوش بودند. صحبتش که تمام شد، افراد زیادی داوطلب شدند. کادر تکمیل شد.

بعضی از جمعه‌ها با دوستان سپاهی می‌رفتیم کوه. یک بار هم رفتیم رودخانه آبشو. تابستان‌ها جای بسیار خوبی برای تفریح بود. دوستان رفتند داخل آب. خیلی اصرار کردند که من هم بروم شنا. یکی از بچه‌ها صدا زد: «حاج آقا، بیا داخل آب، ما هستیم، نمی‌ذاریم مشکلی برات پیش بیاد.»

بقیه بچه‌ها هم به خیال اینکه شنا بلد نیستیم، اصرار می‌کردند. عمامه‌ام را برداشتم، لباس‌هایم را درآوردم و پریدم داخل رودخانه، شروع کردم به شنا کردن. اولش با تعجب نگاهم کردند؛ بعد یک‌باره شروع کردند به کف‌زدن. همان‌هایی که اصرار می‌کردند بیایم توی رودخانه، شروع کردند به تشویق. حدود یک ساعت توی آب بودم، آدمم بیرون. دلشان طاقت نداد؛ خودشان را لو دادند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند به شوخی فرماندهشان را اذیت کنند.

هفته بعد رفتیم سپاه اصفهان. قرار بود کارمان که تمام شد، برویم تهران. روز بعد در تهران جلسه داشتیم. کارمان در سپاه اصفهان خیلی طول کشید. بعد از ظهر حرکت کردیم به طرف تهران. من بودم و حسین امیرخانی. ساعت دوونیم شب رسیدیم تهران. خیابان‌های تهران خلوت بود؛ به همین دلیل سرعت ماشین زیاد بود. رسیدیم به ایست بازرسی بسیج، ناگهان صدای تیر شنیدم، گفتم: «ترمز کن، ترمز کن.»

با ترمز یک‌باره راننده، ماشین متوقف شد. از ماشین پیاده شدیم. حسین وحشت کرده بود. می‌خواست سر بسیجی داد بزند، مانع شدم. لبخندی زد و خودم را معرفی کردم؛ بعد رفتم جلو و صورت بسیجی را بوسیدم، کمی هم او را نصیحت کردم.

حسین گفت: «تو دیگه کی هستی بابا؟!»

تا مدت‌ها با حسین شوخی می‌کردم و می‌گفتم: «تو دیگه کی هستی بابا?!»



ننتنناهد

سپاه قم

کمتر از دو سال در شهرکرد ماندم. با مردم و مسئولان شهرکرد خیلی صمیمی شده بودم. دلم نمی‌خواست آن‌ها را ترک کنم؛ اما دست خودم نبود، مسئولان سپاه تصمیم گرفتند من به قم بروم. با محیط و شهر قم آشنا بودم؛ اما از سپاه قم و نیروهای آن اطلاعی نداشتیم. با دوستان قم مشورت کردم، همه من را تشویق به پذیرفتن این مسئولیت کردند. از شجاعت و اخلاص پاسداران قم خیلی تعریف کردند. پذیرفتم و راهی سپاه قم شدم. سپاه قم سپاه روبه‌راهی بود. فرماندهان قبلی خیلی برای آن زحمت کشیده بودند و زیر نظر منطقه یک اداره می‌شد. فرمانده منطقه یک حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین ایرانی^۱ از افراد انقلابی، ولایی و پرکار بود. از سال‌ها قبل باهم دوست بودیم. اطمینان داشتیم در کنار او موفق خواهیم بود.

تا مدتی بعد از ورودم، به آشنایی با نیروها و امکانات گذشت. گاهی به حاج آقا ایرانی سری می‌زدیم و از راهنمایی‌های ایشان استفاده می‌کردم. پاسداران قم انصافاً نیروهای پرکار و باجربزه‌ای بودند. از کارکردن با آن‌ها لذت می‌بردم. بعد از مدت

۱ . حجت‌الاسلام حسین ایرانی، متولد ۱۳۲۳ در قم، فرمانده سپاه قم بود که بعداً به‌عنوان فرمانده سپاه منطقه یک انتخاب شد و یک دوره نمایندگی مردم قم را هم در کارنامه خود دارد. او در اسفند ۱۳۷۸ به رحمت ایزدی پیوست.

کوتاهی استقرار در قم، تصمیم گرفتم برای گفتن «خدا قوت» به رزمندگان، سری به لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) بزنم. با هماهنگی با حاج آقا ایرانی به اتفاق سه نفر از مسئولان واحدها به محل انرژي اتمی رفتیم. انرژي اتمی در جاده اهواز به آبادان، بعد از دارخوین، دست راست جاده و کنار رودخانه کارون قرار داشت. این محل را فرانسوی‌ها برای راه‌اندازی یک نیروگاه اتمی ساخته بودند. بعد از انقلاب فرانسوی‌ها کار را رها کرده و رفته بودند. تعداد زیادی کانکس در محوطه چیده شده بود. رزمنده‌های لشکر داخل کانکس‌ها مستقر بودند.

بعد از ظهر رسیدیم به انرژي، مستقیم رفتم ساختمان ستاد و فرماندهی. اسماعیل صادقی خیلی ما را تحویل گرفت. اسماعیل جوانی خوش تیپ و باسلیقه بود. به حال و روزش غبطه خوردم. خیلی دلم می‌خواست مثل او بودم؛ مخلص و بی‌ریا و پرکار. تصمیم گرفتم هر درخواستی داشته باشد، بدون چون و چرا قبول کنم. از اعزام نیرو پرسیدم، مسئولان لشکر از اعزام نیروی قم راضی بودند. آقا اسماعیل درخواست آزاد کردن چند نفر را داشت که در کادر مشغول شوند. قول دادم به محض رسیدن به قم اقدام کنم.

به حاج غلامرضا جعفری و اسماعیل صادقی گفتم: «بین من و شما اصلاً به جلسه و هماهنگی و این حرف‌ها نیاز نیست. هر تصمیمی گرفتین که من باید اجرا کنم، فقط اطلاع بدین. من سپاه قم رو برای جنگ می‌خوام. خودم رو موظف به تأمین جبهه می‌دونم. امروز کاری مهم‌تر از جنگ نداریم.»

با این صحبت‌ها لبخند رضایت را بر لبان هر دو عزیز دیدم. با آن‌ها خدا حافظی کردم. خیلی دوست داشتم وقت بیشتری با بسیجی‌ها و کادر گردان‌های قم بگذرانم. به اتاق فرماندهی یکی از گردان‌های قم رفتم. نیم ساعتی با کادر گردان نشستیم؛ بعد، به اتفاق فرمانده گردان به سایر گردان‌های قم سری زدیم. تصمیم

گرفتم شب را برگردم ساختمان ستاد. فرمانده گردان اصرار کرد همان جا بمانم. قبول کردم. شب را در کنار کادر گردان بودم.

نیمه‌های شب خشم شبانه زدند. اطلاع داشتم خشم می‌زنند. فرمانده گردان سر شب بهم گفته بود جایی بخوابم که موقع خشم شبانه اذیت نشوم. وقتی خشم شروع شد، تصمیم گرفتم به خواب ادامه بدهم، باز با خودم گفتم: «انصاف نیست بچه‌ها تو بیابون‌ها بدون و من بخوابم.»

از جا بلند شدم، عمامه را گذاشتم روی سرم، بدون عبا زدم به بیابان‌ها. یک‌مرتبه دیدم نوجوانی خیره‌خیره به من نگاه می‌کند. گفتم شاید آشناست. کمی نزدیک‌تر شدم. سلام کرد و صورتم را بوسید. دست به شانه‌هایم می‌کشید و می‌گفت: «آقا جان! چطوری؟»

باز متوجه منظورش نشدم؛ پرسیدم: «اهل قم هستی؟»

درحالی‌که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: «نه، آقا جان!...»

فهمیدم تحت‌تأثیر بعضی حرف‌ها قرار گرفته. باید او را از اشتباه درمی‌آوردم.

گفتم: «نبوی هستم، سیداحمد نبوی؛ فرمانده سپاه قم. بعد از ظهر رسیدم.»

با ناباوری لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

خشم به پایان رسید. برگشتیم به کانکس. فرمانده گردان را دیدم گفت:

«حاج‌آقا! شما چرا رفتین؟»

گفتم: «حیف نون! چرا می‌موندم؟! من هم مثل دیگران.»

«حیف نون» تکیه‌کلام بود و به شوخی به بعضی از دوستان می‌گفتم. تا صبح

به فکر برخورد آن نوجوان بودم. گاهی خنده‌ام می‌گرفت، گاهی متأثر می‌شدم.

چرا باید طوری صحبت کنیم و مقام امام‌زمان را پایین بیاوریم که یک نوجوان

این طوری اشتباه کند؟ از من خواستند سر صبحگاه صحبت کنم. دیدم بهترین

موقعیت است. مختصری در رابطه با وجود آقا امام زمان (عج) و کمک‌های آن حضرت طبق روایات صحیح توضیح دادم.

بعد از ظهر همان روز در محوطه انرژی قدم می‌زدم، حاجی شه‌میرزادی را دیدم. او را به واسطه دوستی با برادرش می‌شناختم. برادرش معلم روستای ما بود. در کارهای عمرانی روستا گاهی از او هم کمک می‌گرفتم و انجام کارهای اداری را به او می‌سپردم. جوانی ورزیده، قوی و شوخ طبع بود. هر بار که همدیگر را می‌دیدیم، کلی باهم شوخی می‌کردیم. بیشتر شوخی‌هایمان سر ساعت‌هایمان بود. دستمان را می‌گذاشتیم روی ساعت‌هایمان و می‌گفتیم عوض. این شده بود وسیله شوخی و سرگرمی‌مان.

حدود یک ماه پیش که سمنان همدیگر را دیده بودیم، او دستش را گذاشت روی ساعتش و گفت: «عوض.»
من هم گفتم: «عوض.»

ساعتش را باز کرد، داد به من. به او گفتم: «من که ساعت ندارم عوض کنم؛ پس بذار ساعتت رو با یکی عوض کنم؛ عوض کردم، بهت میدم.»

او هم گفت: «دستت باشه.»
بستم به دستم. حالا امروز ادامه شوخی بود. گفتم: «هنوز عوض نکردم.»
خندید و گفت: «ساعت را نمی‌خوام؛ اما اگه شهید شدی، باید من رو شفاعت کنی.»

به او گفتم: «تو دعا کن من شهید بشم، شفاعت نمی‌خواد؛ دستت رو می‌گیرم و یک‌راست می‌برمت بهشت؛ به شرطی که توی بهشت نگی ساعتت چی شد!»
خنده کش‌داری کرد و گفت: «تو من رو ببر بهشت، اونجا ساعت فراوونه؛ از تو نمی‌خوام.»

گفتم: «چه خوش خیالی! من کجا و شهادت کجا و بهشت کجا؟» سه روز در جنوب ماندم. به خط مقدم هم سری زدم. بچه‌ها در خط پاسگاه مرزی زید مستقر بودند. ماندن در خط با این هوای گرم انصافاً کار سختی بود. به حال آنان غبطه خوردم و دلم می‌خواست می‌توانستم بیشتر بمانم؛ اما نمی‌شد. وقت برگشتن با واحد تعاون هماهنگ کردم، نامه‌های رزمندگان را آوردم قم. یک ساک نامه بود.





ننتنناهد

سپاه شهری

سپاه تصمیم گرفت نواحی تشکیل بدهد. تا به آن روز هر شهرستان زیر نظر منطقه مربوطه بود. سپاه به ده منطقه تقسیم شده بود. از این به بعد مرکز استان می شد مرکز ناحیه و شهرستان های تابعه زیر نظر سپاه استان یا همان ناحیه بودند. به سپاه شهرستان ها پایگاه می گفتند. در استان تهران چند ناحیه تشکیل شد. یکی از این نواحی ناحیه ری بود. من به عنوان مسئول، برای سپاه ناحیه ری انتخاب شدم. دلم به قم بود. خانواده هم در قم راحت تر بودند.

تلاشم برای انصراف مسئولان به جایی نرسید. چاره ای نبود. سرنوشت من با مهاجرت و جابه جایی رقم خورده بود. اطلاعات کافی از وضعیت سپاه شهری و شهرهای تابعه نداشتم. دو روز وقت گذاشتم و قبل از آنکه در مسئولیت جدید مشغول شوم، تحقیقات کردم. ناحیه ری شامل پایگاه های اسلام شهر، ورامین، فیروزکوه، دماوند و خود ری بود. به دوتا از این پایگاه ها هم مراجعه کردم و با فرمانده شان به مشورت نشستم و از کم و کیف نیروها و امکانات، اطلاعاتی به دست آوردم.

برای معارفه من، دو نفر از ستاد مرکزی آمده بودند. از سپاه قم هم تعدادی از دوستان تشریف آورده بودند. بعد از معارفه، اولین جلسه را با فرماندهان پایگاه ها

برگزار کردیم که یک ساعت به درازا کشید. جلسه که تمام شد، همه فرماندهان تقاضاهایی داشتند. در رأس تقاضاها جایگزینی خودشان بود. مدتی بود فرمانده پایگاه‌ها عوض نشده بودند. نظر خودشان برایم مهم بود. کسی حاضر به پذیرش مسئولیت در پشت جبهه نمی‌شد. با مشورت دوستان شهری و پاسداران و فرماندهان پایگاه‌ها و با توجه فراوان، برای تعدادی از شهرستان‌ها فرماندهان جدید را انتخاب کردم. کارم کمی سبک شد. باید فکری برای محل ناحیه می‌کردم. محل استقرارمان سپاه شهرستان ری یا همان پایگاه ری بود. از نظر مکانی خیلی مشکل داشتیم. با پاسداران قدیمی مشورتی کردم. آن‌ها یک قطعه زمین در نزدیکی سپاه را پیشنهاد دادند.

پرسیدم: «مالک زمین کیه؟»

گفتند: «مال سپاه ولی شهرداری هم ادعا داره.»

مشکل به این سادگی‌ها نبود. نه سپاه صاحب آن بود و نه شهرداری. زمین موات بود؛ هر دو مدعی بودند. مدت‌ها بود که بین سپاه و شهرداری این مشکل حل نمی‌شد. از شهردار تهران وقت ملاقات خواستم. شهردار آقای حبیبی بود؛ انسانی بسیار باشخصیت و کاردان. سر وقت به دفترش رفتم. چند دقیقه‌ای پشت در دفتر معطل شدم. وقتی وارد شدم، اول از اینکه معطل شده‌ام، عذرخواهی کرد. بدون مقدمه مشکل را مطرح کردم. شهردار قول همکاری داد. یک نفر را پیگیر کار کردم. حدود دو ماه طول کشید تا بالأخره مشکل حل شد. از واحد مهندسی سپاه کمک گرفتیم و شروع کردیم به ساختن ستاد ناحیه.

مدتی را که در سپاه ری بودم، از روزهای خوب زندگی‌ام محسوب می‌شود. پاسداران سپاه شهری خیلی با من همکاری کردند. برای اجرای هر مأموریتی آمادگی داشتند. نیروهایی بسیار کیفی، پایه‌کار و مخلص بودند.

در مدتی که در سیاه شهری مسئولیت داشتم. مأموریت اجرای یک مانور به ما ابلاغ شد. دستور از سیاه کل بود. با مسئولان مربوط و فرماندهان پایگاه‌ها جلسه‌ای گذاشتم. اولین مانوری بود که بعد از تشکیل نواحی اجرا می‌شد. مانور در مرکز ناحیه یعنی شهری برگزار می‌شد. خیلی حساس بود. تأکید شده بود با سرعت و دقت اجرا شود. در جلسه همه از کمبود نیرو گلایه داشتند. اکثر نیروهای رسمی دریگان رزم بودند؛ ولی چاره‌ای نداشتیم، مانور باید اجرا می‌شد. از برخورد بعضی از پاسداران خوشم می‌آمد. وقتی حرف می‌زدند، به نظرم می‌آمد یک فرمانده یگان صحبت می‌کند؛ محکم و دلگرم کننده.

مانور شروع شد. از مرکز چهار نفر برای نظارت آمده بودند. آن قدر نیروهای کادر آمادگی داشتند که احساس کردم بدون من هم کارها به خوبی پیش می‌رود. برای دلگرمی‌شان پایه‌پایشان حرکت می‌کردم. روز مانور شیخ‌اسدالله احمدیان مهمانم بود. بعضی موقع می‌رفت توی فکر. مانور تمام شد. وسایل را جابه‌جا کردیم. به بچه‌ها «خسته نباشید» گفتم و با آقای احمدیان رفتیم خانه. بعد از شام به او گفتم: «خیلی توی فکر بودی!»

گفت: «آره، خیلی تو فکر بودم. راستش مدت‌ها بود درباره موفقیت‌های سیاه فکر می‌کردم. امروز که دیدم تو با لباس روحانیت مثل دیگران در بارزدن و خالی کردن اسلحه‌ها و سایر امورات مثل بقیه کمک می‌کنی، فهمیدم یکی از رازهای سیاه در صحنه بودن فرماندهانسه.»

دستی به شانه‌هایش زدم و گفتم: «همین جوهره حیف نون!»
حاج‌آقا احمدیان دو روز درری ماند. بعد از دو روز پیشنهاد کرد سری به چاشم بزнім. مردد بودم بپذیرم یا نه؛ چون برنامه داشتم به جنوب سری بزнім. نهایتاً پذیرفتم. به همراه حاج‌آقا احمدیان به سمنان رفتیم. شب مهمان سیدمحمد

سیادتى شدیم. زنگ خانه را که زدم، حاج سیدمحمد خودش در را باز کرد. بعد از سلام و علیک وارد حیاط خانه شدیم. در حیاط به حاجی سیدمحمد گفتم: «من و حاج آقا شام نخوردیم. قرار ما با شما اینه که هرچی تو خونه داری، همون رو برای ما بیاری. اگه غیر از این خواسته باشی عمل کنی و خودت رو به دردسر بندازی، از همین جا برمی گردیم.»

شرط را با اما و اگر قبول کرد.

گفتم: «هیچ اما و اگرى نداره. اینجا، ما شرط رو تعیین می کنیم.»

گفت: «باشه. هرچه علما بگن.»

با راهنمایی آقا سیدمحمد در اتاقی مشغول استراحت و روزنامه خواندن شدیم. راننده هم مشغول انجام کارهای ماشین شد. سیدمحمد طبق قرار، آنچه در خانه داشت، برایمان آورد. راننده آمد داخل خانه. به پایش بلند شدم، دیدم سیدمحمد ایستاده، تماشا می کند. به نظرم رسید تعجب کرده است. راننده بعد از شام خوابید.

به آقای سیادتى گفتم: «تعجب کرده بودی؟»

گفت: «راستش رو بخواین، آره، تعجب کردم.»

گفتم: «تعجب نکن؛ این هم بنده خداست. حالا چند روزی اومده سرپازی. او

هم مثل ماست، فرقی نمی کنه.»

سیدمحمد کارمند اداره برق بود. از کمبود و تولید برق از او سؤال کردم،

رضایت نسبی داشت.

از او پرسیدم: «برق رو چطوری محاسبه می کنین؟»

یک قبض برق آورد و شروع کرد به توضیح دادن. قبض برق را نگاه کردم.

مصرف برق خیلی زیاد نبود، سیدمحمد را تشویق کردم.

گفتم: «می‌دونین منظور حضرت امام از اینکه می‌فرمایند در مصرف برق صرفه‌جویی کنید، چیه؟ منظورشون اینه که اگه هر خونه یک لامپ اضافه روشن کنن و باعث بشن برق یک روستا قطع بشه و در اون روستا یک پیرزن در چاله‌ای بیفته و دست یا پاش بشکنه، تمام کسانی که اسراف کردن، مسئول خواهند بود.» بعد از شام چند صفحه‌ای قرآن خواندم. آقای احمدیان خوابید. من و سیدمحمد تنها شدیم. سیدمحمد انسان متدین و خاضعی بود و از هر فرصتی برای یادگرفتن استفاده می‌کرد. یک چای آورد و روبه‌روی من نشست.

گفت: «جمله‌ای بگو استفاده کنیم.»

آن قدر صادقانه گفت که دلم نیامد سرسری بگذرم؛ گفتم: «به جمله‌ای که هر روز ده بار تکرار می‌کنی، عمل کن!»

کمی فکر کرد، پرسید: «کدوم جمله؟»

گفتم: «همون جمله‌ای که اگه به اون عمل کنیم، هیچ مشکلی نخواهیم داشت و می‌تونیم به همهٔ جهان آقایی کنیم.»

از چشم‌هایش فهمیدم می‌خواهد سؤال را تکرار کند. ادامه دادم: «اون جمله "ایاک نعبد و ایاک نستعین"؛ یعنی "خدایا فقط تو را می‌پرستیم و فقط از تو کمک می‌خواهیم." آقا سیدمحمد! تمام تملق‌گویی‌ها و چاپلوسی‌ها به‌خاطر اینه که فقط او رو نمی‌پرستیم و تنها از او کمک نمی‌خوایم. اگه این بند رو محکم کنیم، آقای جهان خواهیم شد. دیگه خدامون یگانه خالق و کسی غیر از او رو به حساب نمی‌آریم؛ البته این به این معنی نیست که خلق رو فراموش کنیم؛ بلکه خدمت به خلق دستور خالق و همکاری با یکدیگر نیاز جامعهٔ بشری. آقاسید! چراغ خونهٔ یک پیرزن رو روشن کردن هم نوعی عبادته؛ چون این پیرزن مخلوق خداست. متوجه شدی؟ حالا بلند شو برو قند بیار، چایی تلخ نخوریم.»

لبخندی زد گفت: «ای بابا! قند نیاوردم؟»
چای را خوردم و به سیدمحمد گفتم: «شما برو بخواب.»
من خوابم نمی‌برد؛ شروع کردم به مطالعه کردن. تا ساعت دوونیم مطالعه
کردم؛ بعد خوابیدم. فردا صبح با حاج آقا احمدیان راه افتادیم، رفتیم چاشم. دلم
شور می‌زد؛ خیلی در چاشم نماندم، زود برگشتم شهری.



شهادت

هر روز از جبهه برای اعزام نیروی بیشتر، تماس‌ها گرفته می‌شد. فرماندهان جنگ عملیات بزرگی تدارک دیده بودند. برای اعزام نیرو خیلی تلاش کردم. الحمدلله نیروی زیادی اعزام شد. خودم هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، برای گفتن «خدا قوت» به رزمندگان، به جبهه می‌رفتم. ده روزی می‌شد که از منطقه برگشته بودم. خیلی احساس دلتنگی می‌کردم. گاهی طفل ۱/۵ ساله‌ام را در آغوش می‌گرفتم و برایش شعر «یتیمی درد بی‌درمون یتیمی» یا «الهی طفلی بی‌بابا نباشد/ اگر باشد، در این دنیا نباشد» را زمزمه می‌کردم. گاهی دور از چشم دیگران اشکی می‌ریختم. مرتب فرزندانم را سفارش می‌کردم. گاهی اهل خانه از برخوردهایم کلافه می‌شدند. دست خودم نبود. نمی‌دانم چرا این‌جوری شده بودم. کتاب‌هایم را بین بچه‌ها تقسیم کردم. کسی نمی‌دانست چه اتفاقی قرار است رخ بدهد. دلم هوای جبهه کرده بود.

هر بار که به جبهه می‌رفتم، دو یا سه نفر از عزیزان شورای فرماندهی را هم با خود می‌بردم. این دوستان وظیفه داشتند به پاسداران و بسیجی‌ها سری بزنند، مشکلات احتمالی آن‌ها را یادداشت بردارند و در ناحیه پیگیر حل آن‌ها بشوند. کارم کمی سبک شده بود؛ تصمیم گرفتم امسال هم سری به جبهه بزنم. آقای

فلاح و دو نفر دیگر همراهم شدند، چهارنفری حرکت کردیم. بعد از ظهر رسیدیم اهواز. ابتدا رفتیم مقر ستاد تیپ ۶۱ خاتم. دو ساعتی در مقر ستاد ماندیم. پیشنهاد شد زودتر برویم منطقه عملیاتی.

از دوستان تیپ ۶۱ نشانی را گرفتیم. ساعت نُه شب رسیدیم خسروآباد آبادان. ستاد تیپ به تازگی مقری برپا کرده بود که مقر تاکتیکی بود. شب را مهمان حاج آقا کریمی، فرمانده تیپ، بودیم. حاج آقا حبیب الله کریمی از کم و کیف عملیات برایمان توضیح داد. از رمز موفقیت در این عملیات و چگونگی عملکرد فرزندان خمینی و غافلگیری دشمن خیلی صحبت کرد. دلم نمی خواست یک لحظه صحبت هایش را قطع کنم؛ ولی حاج آقا کریمی خسته به نظر می رسید.

از جا بلند شدم و گفتم: «تجدید وضویی کنم و بخوابیم تا صبح ان شاء الله.» به قصد وضو از سنگر خارج شدم. با خودم گفتم: «برم کنار اروند، نگاهی به اروند بندازم و با آب اروند وضو بگیرم.»

از سنگر آمدم بیرون. باران نرم نرم می بارید. کمی تنبلی کردم و همان جا با آب بیست لیتری وضو گرفتم، برگشتم داخل سنگر. دو تا پتو به من دادند، گوشه سنگر خوابیدم.

نیمه های شب از خواب بیدار شدم. هنوز آسمان ابری بود و تاریک. دیگر باران نمی آمد. فانوس را از روی دیوار برداشتم، کمی فتیله اش را بالا کشیدم. به جای کفش، چکمه پوشیدم و به سمت اروند حرکت کردم. شب آرامی بود؛ فقط گاه گاهی صدای توپ و خمپاره ها سکوت شب را می شکست. هر قدمی که برمی داشتم، چکمه هایم در گل فرومی رفت، آن ها را به سختی بیرون می کشیدم و بعد قدم بعدی.

خلاصه خودم را به زحمت به اروند رساندم. با مشقت از نيزارها عبور کردم.

کنار رودخانه نخلی خشک شده افتاده بود. روی نخل نشستم و شروع کردم با آب نجوا کردن: «ای رودخونه، ای آب، تو مهریهٔ مادرم زهرایی. نمی‌دونم با سربازان فرزند زهرا(س) چه کردی. این‌ها اومدن تا دل امام خمینی رو شاد کنن. با مهریونی اون‌ها رو در آغوش گرفتی یا نامهریون بودی؟»

آب با موج‌های سبک می‌گذشت. به نظرم رسید آب با من حرف می‌زند. آب می‌گفت: «من شرمندۀ این جوون‌ها هستم. این‌ها به من اعتبار بخشیدن. هزاران ساله توی بستر این رودخونه جریان دارم، هرگز چنین شیرمردهایی ندیده‌م. این‌ها جان من هستن. با تمام وجودم با اون‌ها مهریونی کردم و مهریونی می‌کنم.»

نگاهی عمیق‌تر به آب کردم. موج‌هایش آرام اما سرعتش سرسام‌آور بود. با خودم گفتم: «راست میگه؛ اگه مهریونی نکرده بود، چه کسی می‌تونست از این آب عبور کنه؟ آب مخلوق خداست. این دلاورمردها هم یاوران دین خدا.»

نجواهایم با آب ساعتی به درازا کشید. با آب اروند وضو گرفتم و برگشتم به سنگر. در گوشهٔ سنگر بعضی‌ها در حال نماز شب بودند. در دلم برای قبولی طاعات همهٔ مسلمین دعا کردم. بعد از نماز صبح نیم ساعتی به قول رزمنده‌ها، توی پتو سنگر گرفتم. خوابم نمی‌برد؛ بلند شدم. مختصر صبحانه‌ای به همراه دیگران خوردم. با راهنمایی آقای کریمی، پنج نفری حرکت کردیم به طرف اسکله. اسکله که چه عرض کنم، تنهٔ درختی را کنار نیزارها گذاشته بودند و قایق‌ها کنار آن می‌ایستادند.

جوان سیاه‌چرده‌ای که از قیافه‌اش معلوم بود اهل جنوب کشور است، ملوان قایق بود. ملوان فقط کسانی را سوار می‌کرد که نامه داشتند. نامهٔ آقای کریمی را نشان دادیم، سوار قایق شدیم. ما را به فاو رساند. در راه به فکر غواصی بودم که

این یک کیلومتر عرض رودخانه را چگونه شنا کردند و خودشان را به خط دشمن رساندند؛ آن هم فقط با یکی دو ماه تمرین!

از قایق پیاده شدیم، طبق راهنمایی آقای کریمی حرکت کردیم. می‌خواستیم خودمان را به نیروهای خط مقدم برسانیم. هوا خیلی گرم بود. کمی که رفتیم، تشنگی به سراغم آمد. بچه‌ها از من تشنه‌تر بودند. آتش سبک بود؛ گاه‌گاهی گلوله‌ای به زمین می‌خورد. یک‌مرتبه دیدم یک توپوتای بدون سقف ایستاد. از بسیجی‌های منطقه خودمان بود. چند تا کمپوت به ما داد. بهش گفتم: «حالا با چی باید باز کنیم؟»

یک پیچ‌گوشتی داد به فلاح و گفت: «براشون باز کن.»
با خوردن کمپوت‌ها کمی عطشمان فروکش کرد. راننده سر یک سه‌راهی ایستاد و گفت: «من باید این طرفی برم.»
با «ممنون» گفتن پیاده شدیم و به راه خود ادامه دادیم. چند دقیقه‌ای گذشت، آتش سنگین شد. هر لحظه هم سنگین‌تر می‌شد.

داخل یک گودال نشستیم تا شاید وضع بهتر شود. یکی از فرماندهان ما را دید، گفت: «پاتک شروع شده؛ بهتره هرچه زودتر از منطقه خارج بشین. به‌هیچ‌وجه صلاح اینجا بمونین.»

چاره‌ای نداشتیم؛ تصمیم گرفتیم برگردیم اسکله. برای برگشت، سوار قایق شدیم. وسط رودخانه بودیم که گلوله توپ بالای سرمان منفجر شد. احتمالاً گلوله زمان‌دار بود. قایق تکان شدیدی خورد. فلاح از ناحیه کمر ترکش خورد، یک ترکش کوچک هم به سر من اصابت کرد و...

بعد از آن

سیداحمد عزیز! ترکش به پشت‌سرت خورد، هیچ نگفتی. محکم نشسته بودی. ملوان هم مجروح شد؛ قایق را به‌زور به ساحل رساند؛ دشمن ساحل را هم با کاتیوشا می‌زد. با آمبولانس همه‌ شما را بردند اورژانس. کسی فکر نمی‌کرد ترکش کاری باشد. هم کوچک بود، هم پشت‌سرت خورده بود. خون زیادی دیده نمی‌شد. خودت هم بی‌تابی نمی‌کردی. فقط ذکر می‌گفتی. از کمر فلاح خیلی خون می‌آمد. بدجوری ترکش خورده بود. او را اعزام کردند به اهواز. موقع خروج تو را دید که روی تخت دراز کشیده‌ای. دلش می‌خواست با تو خداحافظی کند؛ اما نمی‌توانست. پرستاران و پزشک اورژانس بالای سرت بودند. ضربان قلبت به‌کندی می‌زد. فشارت خیلی پایین آمده بود. از پزشکان کاری ساخته نبود. به‌ناگاه نفس عمیقی کشیدی و آسمانی شدی. پتوی سیاهی آوردند و رویت کشیدند؛ بعدش هم یک صلوات بدرقه‌ راهت شد.

جنازه‌ مطهرت را با آمبولانس آوردند به معراج شهدا. مسئول معراج عبدالله بود. عبدالله معیل را که یادت هست؟ او را درخواست کرده بودی برای مسئولیتی در ناحیه‌ ری. موافقت هم شده بود؛ ولی این موافقت هم‌زمان شد با شروع عملیات. عبدالله با هماهنگی فرمانده لشکر در عملیات شرکت کرد تا بعد از

عملیات در شهری به تو بیبوند.

در آمبولانس را که باز کردند، عبدالله تو را شناخت. بالای سرت نشست و سیر گریه کرد. خیلی تو را دوست داشت. بعد از گریه‌ای مفصل، پیکر پاکت را داخل تابوت گذاشت. در تابوت را بست و روی آن نوشت: «شمارهٔ ۴۷: سیداحمدعلی نبوی چاشمی.»

برای ثبت مشخصات شهدا، دفتر مخصوصی داشتند. داخل دفتر هم مشخصات را یادداشت کرد.

عبدالله تاب و قرار نداشت. مرتب می‌آمد داخل معراج، بالای سرت مکتی می‌کرد، دوباره می‌رفت بیرون. یک ساعت بیشتر نگذشت. این بار که عبدالله از معراج بیرون رفت، خیلی فاصله نگرفته بود که گلوله‌ای او را هم آسمانی کرد. چند دقیقه بعد، در دفتر مربوطه نوشتند: «شمارهٔ ۴۸: عبدالله معیل.»

نتنناهد

عملیات والفجر ۸ حدود دو ماه طول کشید. پاتک‌های فراوانی جواب داده شد. ارتش بعث هرگز نتوانست پیشروی کند. شهر فاو در دست ایرانی‌ها ماند. نامش عوض شد، شد فاطمیه. این نبرد دنیا را مبهوت کرد. آن قدر مبهوت که در تحلیل‌هایشان این نبرد را اتفاق نامیدند. نمی‌خواستند قدرت رزمندگان را باور کنند. رزمندگان در سال بعد با انجام عملیات کربلای ۵ به دشمن فهماندند که این اتفاق نبوده است؛ ایرانی‌ها نبرد عملیات بزرگ‌تر را هم را دارند. اینجا بود که مجبور شدند بعد از هفت سال، اولین قطعه‌نامه صلح را بنویسند.

جنازهات را به تهران منتقل کردند. اطلاع‌دادن به خانواده‌ات سخت بود. خانواده‌ای که سال‌ها سختی کشیده و رنج نبودنت را تحمل کرده بود و امروز باید با شهادت تو کنار می‌آمد. زحمت آن به دوش دوست دیرینه‌ات، حجت‌الاسلام محسن مقدسی، افتاد. آقای دهقان پوده فرمانده منطقه ۱ تارالله با ایشان تماس گرفت و این مسئولیت مهم را به او واگذار کرد. خیلی برایش سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشت؛ با دوستان مشورت کرد، جملاتی را که می‌بایست در حضور همسرت بگوید، در ذهن آماده و چندین بار تکرار کرد.

تنها نگرانی‌اش حال همسر تو و فرزند در راهش بود. با سه نفر از دوستان به خانه شما رفت. رفتنش به خانه شما عادی بود؛ اما وقتی با افراد جدید وارد خانه شد و در اتاق نشست، بدون هیچ‌گونه سخنی همه چیز معلوم شد. همسر شیردلت بعد از خوشامدگویی، آیه «انا لله و انا الیه راجعون» را قرائت کرد و درحالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: «سیداحمد به آرزویش رسید. او سال‌ها بود راه خودش را انتخاب کرده بود.»

او با این صحبت‌ها به مهمانان دل‌داری می‌داد. بغض مهمانان شکست و همه

باهم شروع به گریه کردند. به نظر می‌رسید درودیوار هم گریه می‌کنند. دوستان در تشییع و خاکسپاری پیکر پاکت هیچ کم نگذاشتند. جمعیت زیادی آمده بودند. محسن انصاری به حجت‌الاسلام مقدسی دستور داد به مدت ده روز تمام امورات خانه و زندگیاات را به عهده بگیرد و هر روز گزارش دهد.

آیت‌الله فضل‌الله محلاتی بر جنازه‌ات نماز خواند. به احترام ده شب سخنرانی برگزار شد. سخنران شب هشتم نخست‌وزیر^۱ بود. حضرت حجت‌السلام‌والمسلمین علی‌اکبر ادب سخنرانی او را هماهنگ کرده بود. جمعیت کثیری شرکت کرده بودند. وسط سخنرانی، کاغذ کوچکی به او دادند. حالش تغییر کرد. معلوم بود خبر مهمی است؛ اما کسی نفهمید چه خبری است. صحبت را کوتاه کرد. دقایقی بعد معلوم شد آیت‌الله فضل‌الله محلاتی هم به شهادت رسیده است. او به همراه تعداد دیگری از مسئولان برای بررسی مسائل جنگ به جنوب رفته بودند. هواپیمای مسافربری آن‌ها هدف قرار گرفت.

پیکر پاکت را بعد از سه روز آوردند به شهر قم. در قم تشییع باشکوهی انجام گرفت. مردم سنگ تمام گذاشتند. مردم چاشم اصرار داشتند بدن مطهرت را در روستای خودتان دفن کنند؛ اما باید طبق وصیت عمل می‌شد. وصیت کرده بودی در قم دفن بشوی. در بهشت موسی بن جعفر (ع) با فاصله کمی از شهید مهدی زین‌الدین آرام گرفتی. از چاشم هم افراد زیادی برای تشییع آمده بودند.

چند ماه بعد از شهادتت، آخرین فرزندت به دنیا آمد. خانواده در نام‌گذاری‌اش مانده بودند. از یک طرف می‌خواستند نامت بماند و اسم نوزاد را احمد علی بگذارند، از یک طرف نمی‌خواستند باور کنند تو در جمع آن‌ها نیستی. مدتی از این تردید گذشت تا اینکه شبی به خواب یکی از اقوام آمدی. طفل قنداقی را بغل کردی، او

را بوسیدی و بعد پرسیدی: «اسمش چیه؟»

گفت: «هنوز اسم انتخاب نکردیم.»

گفتی: «چرا اسم انتخاب نکردین؟»

موضوع را با تو در میان گذاشت، گفتی: «نامش رو بذارین سیداحمد. باز تکرار

می‌کنم، سیداحمد.»

به عنایت تو تردیدها رفع شد و فرزندت شد سیداحمد نبوی. نام او سیداحمد

شد، مثل سیداحمد هم آرام و متین!

آقا سیداحمد عزیز! ظاهراً دیگر در بین ما نیستی؛ اما نه، همه‌جا با مایی،

کمک‌حالمان هستی. یک بار مادر همسرت بیمار بود؛ فشارخون داشت. ناگهان

فشارش خیلی بالا رفت. از قرص زیرزبانی و این حرف‌ها کاری ساخته نبود. خانواده

او را بردند بیمارستان. هرلحظه حالش بدتر می‌شد. دکتر هم گفت از قرص و

آمپول کاری ساخته نیست؛ فقط دعا کنید. کار به تنفس مصنوعی و سرم کشید.

خانواده هرلحظه منتظر شنیدن خبری بد از داخل بخش بودند.

پیرزن بی‌هوش بود. اینجا بود که تو به کمک خانواده آمدی. در عالم رؤیا

مادرخانمت را عیادت کردی و به او گفتی: «بلند شو بریم.»

او هم گفته بود: «من مریضم، سرم و دستگاه تنفس مصنوعی به من وصله.»

سرم و دستگاه را جدا کردی، پیرزن به هوش آمد و احساس کرد هیچ دردی

ندارد. دکتر تعجب کرده بود. مادر همسرت با صدای بلند می‌گفت: «داماد شهیدم

شفایم داد.»

پرستاران از ماجرا باخبر شدند، مرتب سؤال می‌کردند و پروانه‌وار در اطراف

حاج‌خانم پرسه می‌زدند. راست می‌گفت؛ خوب شده بود و دیگر به سرم و تنفس

مصنوعی نیازی نبود.



نتتنتناهد

سیداحمد در یک نگاه

شهید حجت‌الاسلام سیداحمدعلی نبوی در دومین روز از فروردین ماه سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای مذهبی و متدین در روستایی به نام چاشم از توابع شهرستان مهدی‌شهر در استان سمنان متولد شد. پدرش، سیدمیررحیم، کشاورز و مردی باتقوا، متعهد و آگاه و مقلد امام‌خمينی(ره) بود. او در دامن مادری فداکار و باخدا، الفبای زندگی را آموخت. از همان کودکی بسیار با پدر و مادر با احترام برخورد می‌کرد و کمک‌حالشان بود.

هفت‌ساله بود که راهی مدرسه شد. با تمرکز و دقت در کلاس حاضر می‌شد و توانست مقطع ابتدایی را با موفقیت به اتمام برساند. پس از پایان دوران ابتدایی، به‌خاطر عشق و علاقه به معارف اسلامی، تحصیل را در مکتب‌خانه زادگاهش ادامه داد. پس از مدتی برای فراگیری علوم دینی در سال ۱۳۴۲ به حوزه علمیه صادقیه سمنان رفت و در سال ۱۳۴۳ بار سفر را بست و رهسپار حوزه علمیه قم و مشغول تحصیل شد. در همین ایام با چشمه‌سار معرفت امام‌خمينی(ره) آشنایی پیدا کرد.

شهید نبوی با تلاش و مجاهدت و علاقه فراوان، به فراگیری علوم دینی پرداخت و تا سطح خارج ۱ و ۲ به تحصیل ادامه داد. او در کنار تحصیل روش

مبارزات سیاسی را آموخت و توانست با موفقیت مراحل مختلف تحصیل حوزوی را طی کند و سطح ۴ را به اتمام برساند.

در سال ۱۳۴۹ با مراجعه به روستای خود ازدواج کرد که حاصل این ازدواج پنج فرزند بوده که آخرین آن‌ها بعد از شهادت ایشان به دنیا آمد که نامش سیداحمد نبوی است.

شهید سیداحمد نبوی با ورود به حوزه علمیه قم، فعالیت‌های فرهنگی سیاسی خود را شروع کرد. ورود او به قم و حوزه علمیه مصادف با تبعید امام خمینی (ره) به ترکیه بود؛ از این رو، او با حمایت از امام خمینی (ره) با مسائل سیاسی درگیر شد و در جست‌وجوی اعلامیه‌ها بود و کم‌کم آن‌ها را از قم به طلبه‌های سمنان رساند. او آرام آرام تحت مراقبت و تعقیب ساواک قرار گرفت تا اینکه در سال ۱۳۵۲ طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده، ساواک به مدرسه فیضیه قم یورش برد و تعدادی از طلبه‌ها را شهید و مجروح و عده‌ای را نیز دستگیر کرد. در این بین، سیداحمد نبوی هوشیارانه از معرکه گریخت. با وجود اینکه ساواک او را می‌شناخت و در جست‌وجوی او بود، موفق به دستگیری او نشد. سیداحمد بر اثر این حادثه با فعالیت‌های مخفی آشنا شد و عوامل ساواک بارها با شگردها و حقه‌های مختلف، برای دستگیری او به خانواده او و اطرافیانش سر می‌زدند؛ اما موفق به این کار نشدند.

همسر او طی مصاحبه‌ای، در این رابطه می‌گوید: «مأموران ساواک که در تعقیب سید بودند، با بهانه‌های گوناگون به منزل ما می‌اومدن تا بتونن او رو دستگیر کنن؛ اما سید با زیرکی تمام از دستشون فرار می‌کرد.»

شهید نبوی پس از ماه‌ها فعالیت مخفی و فرار از این شهر به آن شهر، در نهایت در سال ۱۳۵۵ در تهران دستگیر و به زندان کمیته مشترک ضدخراب‌کاری

منتقل شد و تحت بازجویی و شکنجه‌های سخت قرار گرفت. سرانجام پس از سه ماه فشار، ساواک موفق به کسب اطلاعات نشد و او را به زندان اوین منتقل کرد. شهید نبوی تا هنگام اوج‌گیری انقلاب اسلامی مقاومت کرده و با زندانیان سیاسی قدیمی ارتباط برقرار ساخت و در سطح بالاتری از جریان مبارزه قرار گرفت تا اینکه با فشار مردم، به‌همراه دیگر زندانیان سیاسی از زندان آزاد شد. او علی‌رغم مشکلات، با شور انقلابی به مبارزاتش ادامه داد و تا پیروزی انقلاب لحظه‌ای آرام نگرفت.

شهید نبوی در جوانی، از فعالان عرصه فرهنگی سیاسی بود و در کارهای هنری و علمی مانند تألیف، تدریس، شعر، مداحی، طراحی، خطاطی، فیلم‌نامه‌نویسی، تشکیل کلاس‌های عقیدتی، آموزش قرآن، احکام و... شرکت می‌کرد. او همچنین در مراکزی چون انجمن‌های اسلامی و ستادهای نماز جمعه فعالیت می‌کرد و در تأسیس مؤسسات خیریه و صندوق قرض‌الحسنه، در امور تبلیغات و پخش اعلامیه‌ها و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها حضور فعال داشت.

او در راستای احیای ارزش‌های اسلامی و تداوم انقلاب اسلامی و نیز در استقرار نظام جمهوری اسلامی تلاش بی‌وقفه‌ای مبذول کرد.

شهید نبوی در سال ۱۳۶۴ به‌عنوان فرمانده سپاه ناحیه شهرری برگزیده شد و تحولی درخشان و چشمگیر در سپاه و بسیج این ناحیه پدید آورد. او سپاه پاسداران شهرری را از پایگاه به ناحیه تبدیل کرد و برای توسعه سپاه موفق شد زمینی را از شهرداری تحویل بگیرد و ساختمان جدید سپاه را احداث کند. یکی از همکارانش در این رابطه می‌گوید: «ساختمون جدید سپاه شهرری به همت و تلاش حاج آقا نبوی احداث شد. ایشون برای گرفتن زمین ساختمون، با شهرداری مدت‌ها درگیر بود و سرانجام موفق شد زمین رو بگیره. از جمله کارهای او برای

سپاه شهری ایجاد خونه‌های مسکونی برای پاسداران بود که تونست بیشتر پرسنل رو صاحب‌خونه کنه.»

او در سپاه شهری نیز بنا به رویه جاری خودش، بعد فرهنگی سپاه را تقویت کرد و کارهای وسیعی را در این زمینه به سامان رساند و در تقویت بنیه عقیدتی و سیاسی پاسداران، کارهای ارزشمندی صورت داد.

او با خانواده شهدا با تکریم و احترام برخورد می‌کرد، به محرومان همواره توجه می‌کرد و با مردم زادگاهش رابطه‌ای با عطوفت و مهرآمیز داشت؛ به طوری که پس از شهادتش، دوازده نفر از جوانان آنجا راهی جبهه شدند و چند نفر از آنان به فوز شهادت نائل گشتند.

شهید نبوی به حفظ بیت‌المال اهتمام می‌ورزید و هرگز از آن به نفع شخصی استفاده نمی‌کرد. از تشریفات و تجملات نیز سخت‌گیران بود. همواره مسائل، مصالح و منافع مردم را بر منافع خود ترجیح می‌داد و نمونه‌اعلای ایثار و فداکاری بود.

او به امام‌زمان (عج) عشق و ارادت می‌ورزید و به خواندن دعای فرج امام‌زمان (عج) مداومت داشت. با نهج البلاغه و قرآن مأنوس بود و به اصل امر به معروف و نهی از منکر عمل می‌کرد. از ریب و ریا و ریاست‌گریزان بود. ساده‌زیستی می‌کرد و بی‌پیرایه عمل می‌کرد. به نظم و انضباط اهمیت می‌داد. در عین حال که در کارها جدی و باصلابت بود، بشاش و گشاده‌رو بود.

شهید نبوی چندین نوبت راهی مناطق عملیاتی و جبهه‌ها شد و سرانجام این فرمانده دل‌آور و نترس در نبرد والفجر ۸ در منطقه فاو در روز پنجشنبه

سیداحمد در یک نگاه ♦ ۱۶۱

۲۴ بهمن ۱۳۶۴ روی اروندرود مورد اصابت ترکش توپ قرار گرفت و به فیض شهادت رسید.

پیکر پاک شهید در ۲۸ بهمن ۱۳۶۴ و در اجتماع باشکوه مردم قم تشییع و در گلزار شهدای شیخان این شهر به خاک سپرده شد.





ننتنناهد





حجت الاسلام رضوانی .مقام معظم رهبری . شهید نبوی



از سمت راست شهید مهدی زین الدین - شهید نبوی - مرحوم حجت الاسلام ابوطالب داودی



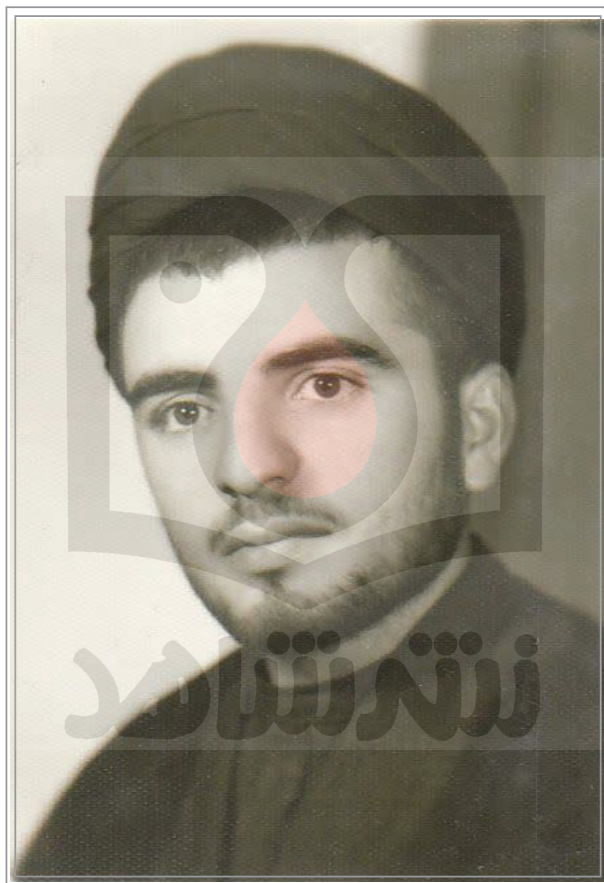
سید رحیم نبوی پدر شهید سیداحمد علی نبوی



نماز جماعت در اردوگاه قم



شهید سید احمد علی نبوی در دوران جوانی



شهید سید احمد علی نبوی در دوران جوانی



تشییع پیکر شهید نبوی در قم



شهید نبوی به همراه پاسداران قم در عیادت مرحوم علامی



شهید نبوی در حال سخنرانی



اردوگاه قم



پیکر شهید سید احمد علی نبوی



مراسم بزرگداشت شهید نبوی در روستای چاشم



مراسم بزرگداشت شهید نبوی در روستای چاشم